ما شاء الله لا قوة الا بالله



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

مشابه گر نبودی صورتش ابروی جانان را
نگشتی ابتدا الله بسم الله قرآن را

دل دیوانه سیدا ایم از عشق پری روئی
که برگ کاه دانه بر هوا تخت سلیمان را

چه باید بی تو جانان شمع دیگر در شبستانم
که داغ سینه مهتابست شام تیره [illegible] را

نباید ای بت مغرور از من بدگمان بودن
نثار هندوی زلف تو کردم دین و ایمان را

بسر شد زندگانی آه در حسرت نمیدانم
اثر تا کی شود پیدا الهی شور و افغان را

نباشد زنده دلها را اگر بینش ز سینه بختی
بود ناچاری از ظلمات آب حیوان را

حسن احوال سرگردانی پای مسلمان
بود از پای تا سر بر زبان خار بیابان را

بس که منظور نظر شد گیسوی جانان ما
میزند با شانه پهلو پیچ مژگان ما

دیده هر ساعت برنگ دیگرش چشمان ما
چون پر طاوس نگارنگ شد مژگان ما

سرمه در چشم سیاهش فوج آه ما کشید
فتنه خوابیده شد بیدار از افغان ما

بود مهر وفا کی در دل آن ماه جفا جو را
که داغ سینه ما خال باشد عارض او را

سبحه و دست تو زد صد خنده از مکاری
بخنده میسازی چه زاهد خرقه سالوس را

من ز درد عشق از ایام طفلی گم شدم — در سبب دیوان فغانی بود و رگ تپ را
برنگ سایه همیشه ما در گلشن دنیا — به پای سرو بستان کرده ایم آخر زندگانی را
تو آفتاب جهان تابی و بحر رحیم — چو موم و شمال نظر کن بجان فشانی را
نیست بخت توان دیدن جمال بی حجابش را — که پاک سینه باشد صبح اول آفتابش را
به چشم او مینا شد حلقه دام — دهن چون مردگان باز ست مینای شرابش را
یک جهان را آتش عشقت بجان افتاده است — از پی یک شمع میسوزند صد پروانه ها
از بسکه پر صداست دل دردمند ما — بی آتش ست مایل افغان سپند ما
نیست غیر از گوشه گیری پیشه و آیین ما — هست از بال و پر عنقا پر بالین ما
دل نشین باشد خیال آن قد و بالا مرا — میرسد در سینه فیض از عالم بالا مرا
ساقیا داغست بر دل از غم صهبا مرا — مرهم کافور باشد پنبه مینا مرا
شهرت از فیض سخنگوی ست ما را و جهان — مصرع برجسته باشد شهپر پرواز ما
محسن گریان مباش از خجلت آلودگی — که شوید نامه عصیان به کوثر تو تراب ما
جز [illegible] چشم من افتاد و در روز ازل — چرا بی وجه چون آیینه حیران کرده پیدا
تو چشم من بشوق آن دل را — برآورد از مژه دست دعا را
محسن باشد به محشر سرخ روی — غلامان شهید کربلا را
آفریدت بسکه ایزد در جهان زیبا ترا — کرد پنهان خویش را همچون پیدا ترا
اتحاد بلبل و گل میتوان دریافت کرد — آنکه بر رخسار گلگون تو بیند خال را
کجا تقریر عیسی میرسد فیض کلامش را — که سید از لب جان بخش جانان زنده نامش را
دلم در عشق کاری کرد پیدا — که خود گم گشت یاری کرد پیدا
زندگانی را بسر در گوشه گیری کرده ام — کرده ام از پای خواب آلوده قطع این راه را
پیش آن آیینه روشد عزتی دیگر مرا — آتش غمهای او تا کرد خاکستر مرا
اگر داری نظر مجنون ببین منزل لیلی را — که یک لیلی خرامان ست در هر منزل محمل را
بخشیده همت آنکه زبان در دهان مرا — جز ذکر خویش کاش نبادی بیان مرا

حسرت دیدار حسن اوست در سینه‌ها — چشم بر یک چهره میدارد صفا آیینه‌ها

هر مصرع بعد رنگ حسن بیان شد [illegible] — روشن [illegible] شمع [illegible]

گر بسم الله بیاید ابروی ترا — سورهٔ والشمس میخوانم ز روی [illegible]

خاموشی آن پایه از راهِ غرورست — بیرون نتوان شد سخن از تنگیِ لبها

هستم بخیالِ رخ چون صبح تو هر روز — دارم سر گیسوی چه شام تو شبها

در نگاهِ اولین حیرت کشید از روی او — سیر چشمی چون شود از دیدن او دیده را

فتنهٔ خوابیده از فریادِ من بیدار شد — هست تاثیری دگر در آه دل تاثیر را

مصرع برجسته با صیدِ دلها میکند — سینهٔ معنی رسان باشد نشان تیر را

نیست غم از گردِ خواری‌ها دل غمناک را — سرفرازی باشد آخر تخم ریز خاک را

جلوه‌گاه اوست زاهد کعبه و بتخانه هم — چشم یکتا هیچ سنگی نیست از افلاک جدا

چسان از چشم او خیزد نگاهی — گذارد چون کسی بیمار تنها

[illegible] — [illegible]

من صبا را بجان هوا دارم — که بکویش برد غبار مرا

ز دو کیرا و نتوان بست لب بود از مرگ — زبان بکام نیاید حسین درین مرا

معلم شد مگر دیوانهٔ حسن پری روی — که غیر از سنگ لوحی نیست طفلان کتاب را

حیا پرده بار پاست این عاشقان را — بچشم بسته باید دید حسن دلستانش را

حسن غیر از وصالِ کو گنج شایگان باشد — چه باید خون بها در روز محشر کشتگانش را

بت مرا پس خوبان بیافرید خدا — مگر بفکر لیسی صورتش کشید خدا

بتِ مرا که به شکلِ خود آفرید خدا — کسی که هست پرستار بر گزید خدا

کسیکه دیده بروی کشاد رفت از خویش — بحیرتم که چسان صورتش کشید خدا

میرود آن بیوفا و گریه می‌آید حسن — داد غم آن آمد و رفت این دل خوشنود را

مرد فقرم جا بمیدان بلا باشد مرا — جوشنی در بر ز نقش بوریا باشد مرا

از مروت روز محشر هم نخواهم سیاه — سر خر و گردد چه خاری تیر پا باشد مرا

افتاده‌ام از ضعف پیری بر نخیزم از جا — همچو نرگس گرچه اندر کف عصا باشد مرا

شمع با پروانه واصل شد ز فیض اضطرار — سوی او بینایی دل رهنما باشد مرا

در سواد الفاظ معنی‌های سیر چشم حسن — بهر عمر جاودان آب بقا باشد مرا

چشم حیرت بر رخت افتاد مگر آیینه را — وجه حیرت میتوان بود دگر آیینه را

عاشقان عشق غمهای تو بیرون گیرند — این چه سنگی است که سازند سپر آیینه را

حسن در آرزوی پرده ز رخسار گرفتی — بر درگاه خدا شام و سحر دست دعا بگشا

ترا به حق است اینکه خود از پرده آن صنم — تاراج دین به عشوه گری میکند مرا

آهی وای به بخت زبون که جرم‌ها دیگران — سازند روی ما سیه چون نامهٔ اعمال ما

گو ناقص اندر ظاهرم لیکن به معنی کاملم — با دل حکایت میکنم همچون زبان لال ما

چه خوانی عاشقان بگریه پیدا ندان — گر خاک کوی دلبران بیزند در غربال ما

از آمد آن غنچه لب چون شد آگاهی صبا — بر جاست تا که روی گل از بهر استقبال ما

هر قدر آن مهر رو بنوازد از پرتو مرا — می فزاید نور دل مانند ماه نو مرا

پر چه هر کی از آن بت سرکش بود مرا — چون نخل شمع آب ز آتش بود مرا

افتاده‌ام ز حیرت حسن تو سرگران — از آب آیینه می بیغش بود مرا

صد چاک گر دلم ز کشاکش ابروست مرا — هر یک ز عضوهای تو دلکش بود مرا

دیدار اگر شود نصیب من — پیوسته ذکر یار حسن خوش بود مرا

مردم ز غم هجران هشیار کنید او را — در خواب عدم رفتم بیدار کنید او را

از حکم خدا بیرون یک کس نه جهان است — غم نیست ز اغیاران گر یار کشید او را

آن کس که پی رحمت در ملک جهان آید — در وقت غم و محنت غمخوار کنید او را

لعل لبت کجا و عقیق یمن کجا — زلفت کجا و نافهٔ مشک ختن کجا

چشمت کجا لب تو کجا و بدن کجا — نرگس کجا و غنچه کجا نسترن کجا

باشد اگر چه مثل تو حور و پری مگر — این ناز و این کرشمه و این مکر و فن کجا

دم درکشید عیسی معجز بیان ز شرم — کس را دگر به پیش لبت تاب سخن کجا

یا رب کجا شدند حریفان می‌پرست / ساقی کجا و شیشه کجا انجمن کجا

گمگشتگان وادی خونخوار عشق را / پروای گور و حاجت تابوت و کفن کجا

امید وصل آه چه دارد بجان خویش / دیدار او کجا و نصیب حسن کجا

مطلع آمد رخ او باز ما را / در حیرت برو شد باز ما را

چو فی شد رخنه در دل باز ما را / دمی از لطف خود بنواز ما را

تویی خود آگه از راز دو عالم / چه غم از تهمت غماز ما را

دمی کا بر لب جان از غم هجر / شد آن عیسی نفس دمساز ما را

بسگ کوی تو هستیم و عجب نیست / که سوی خود کنی آواز ما را

هنوز نیست بتان را بسوی من نظری / جبین بسجده سراسر اگرچه سود مرا

افتاد بسنگ حوادث بسر مرا / سودا گذشت کاسه سر بسر مرا

در نظر نیست آنکه سیم و زر مرا / افتد گره برشته کار از گهر مرا

جور که میکند حسن آن یار دور نیست / بود از سیاه چشمی او در نظر مرا

عشق ست ساز عیش دل رند را / سرگرم رقص می‌کند آتش سپند را

چشم پوشیده خیال تو کنم زانکه بدل / جز تماشای تو دیگر هوسی نیست مرا

گو چشم نرگسش بکنج انزوا آسوده را / بیم مستی خمار بود یا پی خواب آلوده را

گوهر سودا و فتد بعد از زیان آخر بکف / در غم جانان ز حسرت دست بر هم سوده را

زینهار شکوه کردن دور باشد از خرد / ایک طی کردن نمیدانی ره بیهوده را

گشایم هجر تو گر سوی او کشایم چشم / زند به سینه چو عقرب هلال عید مرا

تو خود شدی برخ یار خود نقاب اینجا / دگر ز جلوه او هست حجاب اینجا

ز بیم بحر که دریا شدست آب اینجا / بچشم بسته کند زندگی حباب اینجا

فتاده هست بهر خوب و زشت عکس کسی / بزنگ آینه از هیچ رو نقاب اینجا

مقام عشق ندیدم منزل است حسین / که چاک سینه و دل هست فتح باب اینجا

خط تو چون آینه ... اندر دل [illegible] — ... ازان ... کرد ما

یکی آیینه دان ... زنگ ... [illegible] — پیش از این هم آمد ... لقای یار [illegible]

... گریه وصال آن ماه — قطره اشک بود اختر فیروزی ما

گفت آن شمع سخن گوی مسیحا که ترا — هست ما را ز فیض سخن آموزی ما

... الست ... شمع ... [illegible] — بود ... اندوزی ما

دهن چو غنچه و رخسار چون گل است ترا — خوشم ز مرغ دل خود که بلبل است ترا

علاج عاشق بیمار ... [illegible] — خط بنفشه و گیسو چو سنبل است ترا

بنوش باده چرا ای خموش ای مطرب — مگر نه گوش بر آواز قلقل است ترا

... اگر تو نباشی ز ضعف تن — مانند نی ز سینه نخیزد نوای ما

رفتم طبیبی برای گدائی بکوی او — خندید و گفت چیست کنون ای بینوای ما

گفتم بحشر جای پناه جستن ... — گفتا که در حمایت ظل لوای ما

گرچه قاصد می برد از لطف مکتوب مرا — رشک می آید که بیند روی محبوب مرا

داده مهر خویش ز صبح ازل مرا — وز عشق تا ابد نتوان شد خلل مرا

کارم بوصف قامت موزون تا فتاد — انداخت مصرع تو بفکر غزل مرا

تنگ آمدم بفکر ثنای دهان او — کرده است منفعل سخن بی محل مرا

تا که با جان ساز زبان عشق را — اشک جاری میکند چشم روان عشق را

... در ملک جهان کاشانه از ... چراغ — شمع هست که در روشن دودمان عشق را

به تماشا بیکسی آمد نسیم تو کار مرا — شد آه گرم به از شمع بر مزار مرا

افکنده است آن صنم از خود جدا مرا — میخواهم از وصال تو از در خدا مرا

اهل جهان همه ... کرده اند — کس ... عشق گرچه بکویش گدا مرا

زین بیش ... ضلالت وا ... — ای ... و ... مرا

وای بر گریه که بر روی نظری نیست ترا — آه از ناله که از وی خبری نیست ترا

بجز گلی که ببینید ده است ... چشم — گلی نرسته تا ابر بهار گریه ما

ردیف الباء

هر چه اشک ... حسن که میبارد
چو او فتاد ز روی آفتاب در ته آب
به بخت خفته من سایه افکند بر وی
چنان ز شرم بیخ یابد و عرق گشتند
شتاب برق جمالش که زد به آب آتش
حسن به موسم پیری سفید شد بهم
ز گریه ام شده چشم پر آب در ته آب
هنوز گریه من نیست در حساب نجست
ز سیل گریه من بی نهفته جنم سماع
فتاد چون لصدف پرتوی ز روی نفت
بنای خانه آرام ما حسن و عشق
پرتوی از برق دماغش ... نگاب
نکهت او از گلاب عطر افزون تر شود
بو که شکل زندگی بر تشنه صحرای عشق
تو هم دریغ مدار از نگاه لطف و کرم
بروز حشر چو یاران شوند دشمن من
بدرگه تو حسن سر بر آستان آرد
گر آید بی نقاب آن جبین در بزم ما
که می آید خرامان کز پی او چون مه و اختر
هر که از تاثیر عشق گلعذاران آگه است
در تب و تابست از عشق عریان چمن
گو نصیب من که باشد جای رکوع حبیب
مذهب عشق آنکه سیاره حسن دین و من

عنابر جاطر او اشک ... گر یا
به چشم حباب آفتاب در ته آب
رسد بدیده غواص خواب در ته آب
که شد به چهره خوبان نقاب در ته آب
شد بست ماهی دریا کباب در ته آب
فتاد و فتر عیش شباب در ته آب
فتاده است دریچا حباب در ته آب
اگرچه غوطه زدیم بی حساب در ته آب
فتاد مطرب و چنگ و رباب در ته آب
گهر ز روی خجالت شد آب در ته آب
نشاند گریه ما خانه خراب در ته آب
شست اخگری از آن شد دانه گوهر آب
پرتو رخسار گلگونش ببیند گر به آب
گر نمی شد خنجر جان بخش او در بهر آب
وه که کس نبود غمگسار من یارب
بکن شفیع مرا دوستدار من یارب
نکو کن از کرم انجام کار من یارب
ز شمع انجمن پروانه گیرد خون بها امشب
ز حسرت چشم وا دارند شاه و گدا امشب
بشنود بوی گلاب از گریه های عندلیب
نیست غیر از قرص گل نگرد و امی عندلیب
تا به نیکو وجه بینیم روی نیکوی حبیب
فرض باشد سجده در محراب ابروی حبیب

خوش آنکه کرد ز خواب اختر از دو دل شب
که آب فیض ندامت بارد در دل شب

دل بیان دو زلف تو صبحی همی سازد
چو دانه‌ای که گداز و نماند در دل شب

به چشم عاشق چو داد نمازها بگذارد
نوا عبادت پنهان لب باز در دل شب

نهان ز چشم رقیبان چه خوشنماست بجسم
تپید بلند چه به از نمایان در دل شب

ردیف تای فوقانی

ای وای بر این طالع خوابیده که چشم
محروم ز دیدار تو در عین وصال است

می‌فشاند اندرون مزرع امید او
دانه‌هایی را که از اهل کرم سایل گرفت

همچو ناقوس خروشان دل شیدای ماست
نیست معلوم کجا آن بت هرجایی ماست

چشم هر دو بی‌نوا افتاد ز فیض غم عشق
داغ عشق تو مگر عینک بینایی ماست

حیرتی دارم که چون احوال خود سازم بیان
پیش این آیینه رویان هم کشیدن مشکل است

جانان ترا به چهره زیبا نقاب چیست
هرجا تویی بجلوه و باز این حجاب چیست

فرد حسن چو پرسش عصیان من کنند
غیر از ندامت آه ندانم جواب چیست

تا چشم به شام غمت از گریه سفید است
درخشنده مرا پیش نظر صبح امید است

آب تا از چشمه‌سار این دو چشم تر نیافت
نخل امید من بی‌برگ بار و بر نیافت

بسکه کاهیده‌ام به شام انتظار مه‌وشان
کس نشان جسم من جز چشم چون اختر نیافت

هیچکس را در سیه‌بختی و هم آشفتگی
کاکل شبگون او غیر از حسن همسر نیافت

پایم به بست آنکه دلم جلوه‌گاه اوست
در جسم زار من رگ جان تار راه اوست

موسی چه کند مشعل طور ار بدست است
عیسی چه زند دم ز سخن گر سخن اینست

من در صفت کاکل و چشم تو چه گویم
آن نافه چین است و غزال ختن اینست

یوسف جمال آن رخ انور ندیده است
یعقوب گریه من مضطر ندیده است

هر چند رفت زندگی او در انتظار
چشمت هنوز نرگس شهلا ندیده است

یارب کدام نامه هجران یا برد
کاغذ بلند پایه کبوتر ندیده است

در سینه‌ام ز آتش سوزان عشق او
مرغ دل آنچه دید سمندر ندیده است

هر چند زد بچون جگر غوطه در غمست
ما دل پرخنده سیر هم از خموشی کار ماست
نیست کار پنبه پر داغ دل ما عاشقان
هر دن او نهاد با بر زندگی دارد سن
زیر نخل سرو میخواهم مزار خویشتن
نخچیر پاپیچ چشم او کام دل تا کام نیست
تا بآب افتاد تاب از گوهر دندان او
می زند بر سنگ خارا شیشه ناموس را
گشته ام دیوانه طفلی که میگوید حسن
از ناوک بیداد تو ای ترک جفا کیش
خون از دل بدید و چشم زدید نشست
جان بر لبم چو صبح ز مهر جدا ابرو
کبک از شره به صحن گلستان دم سحر
امروز با بیاد گنه خویش انفعال
شاید حسن تو عاشق روی کسی شد
عمرم همه در راه خطا رفت عجب نیست
از سختی ایام ز دل ناله برخاست
از بار غمست گرچه دوتا هم چو خاتم
من نمی گویم بمسیحا باش یا در شفاست
سر بتاب از آستان آن بت مغرور من
زلف سیاه نیست بر روی نگار من
از ازل آشفتگی در خاطر دلگیر ماست
مردم چشم ست از نور بصر نومید زانک

رویت همه سو لاله احمر دمیده است
از زبان دیگران مانند نی گفتار ماست
یاد چمن سبز رنگش مرهم زنگار ماست
آنکه وقت نزع یار خویشتن را دید رفت
گر نشد جان رفت شوق آن قد بالا گرفت
جنس دیگر برد کان با بجز یاد داغ نیست
در صدف خاصیت سیماب گوهر داشته
هر که در عشق پری رخسار من شیدا گشت
خوشتر آواز دگر از ناله زنجیر نیست
یک صید هم سوده بجز زاغ کمان نیست
عمر ابد رسید مرا از سپید بخت
دشوار بد نیست شد و مشکل نه بخت
جاروب می زند بامید سپید بخت
فردا چه سوسن بود و لب گزید نشست
بی وجه نیست جیب و گریبان دریده است
از من اگر آن لعبت چین چین بجبین نیست
این شیشه بنفشا بخارا و صد است
جز نام تو نقشی نگین دل ما نیست
حق اگر خواهی بجز یاد بت من باطل است
زاهدا سنگ در او سر چشم دل است
در کشت زار اسیر اب سنبل است
سطر گیسوی بتان سر نامه تقدیر ماست
صاحب این خانه طفل اشک بی پیر ماست

هست بر دو چشم حسن احسان تقاضای الی — گر غبار کوی یاران گرد تصویر
گرچه مانند ذره هستی تا کم — در دل یار صبر باقی نیست
نایل عاشقان پیر خصال — یارم از ناز تو جدا نیست
از محالات لب مسیحا را — با تو پیدا ز هر باقی نیست
باش ای غم بجان من تا مرگ — که مرا جز تو یار جانی نیست
ماه روی مرا بحال حسن — آه یک ذره مهربانی نیست
سیر سیدا ز حلقه زنجیر در گوشم صدا — خانه زندان خراب از مرگ [illegible]
پرده پوشی در جهان از عیب جیبی [illegible] — سوزن عیسی به از آیینه اسکندر [illegible]
بر آنم دو زلف او پریشانی [illegible] — آشفته هندوستان مسلمانی [illegible]
حسن رخ تو باعث عشق [illegible] — آیینه تو موجب حیرانی [illegible]
زاهد تو [illegible] کعبه [illegible] — سنگ [illegible] پیشانی [illegible]
باز [illegible] گرم [illegible] — آباد [illegible] ویرانی [illegible]
گویم چرا حسن غم دل را بیار [illegible] — ظاهر [illegible] پنهانی [illegible]
گو [illegible] نیا گر [illegible] زانکه [illegible] — جا [illegible] پا نهادن اندیشه [illegible] نیست
روز و شب با چشم حیران [illegible] — مهر و مه [illegible] عارض [illegible] نیست
بی تو احوال دل اگر این است — سخت دشوار صبر و تسکین است
خال مشکین به گوشه چشمت — آهوی چین و نافه چین است
هست چشم آن بت [illegible] — آه دل [illegible] دین است
بهر بیمار عشق در کویش — خاک فرش ست و خشت بالین است
بر حسن لطف تازه می باید — زانکه امید وار [illegible] است
هر دم به فغان است [illegible] — معشوق ندیدیم که عشاق نواز است
یک جهان در آرزوی [illegible] افتاده — بر سر کوی تو از [illegible] نظر [illegible]
مبادا از عدم آید [illegible] — [illegible] شکر [illegible]
درد دل بعد از فراوان [illegible] — نخل آه من نگردد خشک تا [illegible] است

نیست بر حال مسکین گدای عشق جانان رنگ
جان بلب آمد ز قمری شور کو کبکی کنم
آنکه بی پرده و هم پرده نشین است این
آنکه خورشید رخ و ماه جبین است این
آنکه در عین جفایش غم دوست منم
گفت زاهد چو نظر کرد بت شوخ مرا
شوخ و عیار و ستم پیشه و آشوب جهان
شیخ از کعبه بیاید که ببیند به رخ
نیست مشتاق ترا کار ز دین و دنیا
بگذار ای ماه شبی بر سر بالین حسین
ندیده ام رخ ساقی هنوز و مستم
تمام عمر بمستی و غفلت و خواب رفت
شد ز دامنم وا به حرص و هوای حسن
آن چهره پر نور نمایان ز نقابست
جانان در گوش تو ز گیسو بحجابست
تا کرد عیان روی عرق ناک نگاهی
در دل غم آن دلبری نوش مدامست
شب بی مه روی تو بود روز قیامست
از فیض غم عشق تو مشهور جهانم
کدام ترک دل از ارا زمکان برخاست
خوش آنکه در سرا چشم بسته چو حباب
چو میزبان پی تعظیم میهمان خیزد
نشست بر دل من داغ جانگداز حسین

آنکه چون سر همه پا و وفا بیهوده است
دشمن جان است سرها ست بجوئی این است
وانکه هر جا پی و هم گوشه گزین است این
آنکه فرش قدمش عرش برین است این
وانکه چون ذره بخورشید قرین است این
آنکه غارتگر جان و دل و دین است این
آنکه موصوف بأوصاف چنین است این
دید ابرو و بهم گفت که این است این
آنکه از هر دو جهان گوشه گزین است این
آنکه پیوسته به هجر تو غمین است این
رسید در کف دستم پیاله دست بدست
تصویروار زندگی من بخواب رفت
بر باد عمر تاک و هم ما چون حباب رفت
لیکن ز خودی چشم تو در عین حجابست
یا قطره آب است که پنهان به سحابست
فارغ حسن از رنگ گل و بوی گلابست
خوناب جگر خوردن ما شرب مدامست
بی مهر جمال تو مرا صبح چو شامست
کاهیدگی من چو نگین باعث نامست
که از لب دو جهان شور الامان برخاست
دمی نشست و سبکتر از این جهان برخاست
غمش به سینه چو آمد دل از میان برخاست
چو از کنار من آن شکّر نوشان برخاست

چشمم آنکه حسن قد تو شیدائی منست
در عالمیست شهره و نالی چون نای تست
حسن و نامهٔ جانان سپید جان و تن
چون دل چو یاد آن دلبر و کمان گذشت
تا مبتلای آن دهن تنگ گشته ام
زندگی در غم بسر گردید و آهی برنخاست
گرچه از سر تا بپا در آتشم مانند گل
تا بخاک آستان او حسن بنشسته است
دل نباشد آنکه در روی نکو از منم اندیشه نیست
کوه کن می گفت با خسرو که در بازار عشق
حسن ز غیرت آلوده دامنی مجروش
عکس رخسار تو در جام شراب افتاده است
بجهه روی تو چشمم بخواب افتاده است
زاهدا بر از دل آگاه من آگاه نیست
پیش استاد ازل غیر از قدیم بودن او
چو آفتاب دل خویش را بسوز کن
ز فتح الباب محروم است زاهد
وی براهیکه بسعد تا نیست یافت
سرکشی هایی تو می کرد علم در عالم
شب که بوی لب شکرخنده یاران بنظرم
نیست حرفی بر زبان غنچه جز صلوات علیه
ولیکه سوز عشق اندر دل است کشف ماست
هر که آمد پیش جانان یافت جان تازه

نهال سرو سهی گرد و با قد خرامانی نیست
همچو آن بت بی رحم در وجود آلوده نیست
هوای بال کبوتر و وهم مسیحائی نیست
صد تیر آهم از سپر آسمان گذشت
آه و فغان با حسن از امکان گذشت
کاروان طی کرد راه و گرد راهی برنخاست
از دل سوزانم اما دود آهی برنخاست
همچو نقش پا ز جای خویش گاهی برنخاست
کمتر از سنگ است گر جانی پری در سینه نیست
چشمهٔ شیرین چشم من جز آب تلخ نیست
که بجز رحمت آمرزگار در جوش نیست
پرتو مه اندرون آفتاب افتاده است
کار من زان وجه در شب بخواب افتاده است
سینه ما بت پرستان کم ز بیت الله نیست
در کتاب آفرینش مصرع و نخواهد نیست
قرارگاه تو آخر به کنج تاریک است
که او هر لحظه در فکر فتوح است
یک جهان خلق خدا محو تماشای نیست
سر بهر گشته که بالای سنان نهانیست
عکس دندان تو تا اوج ثریا نیست
با نسیم صبح تا اندر چمن بوی تو نیست
که آفتاب قیامت شرار آتش ماست
هیچکس بی بهره از فیض روان او نیست

امید از لطف و از قهر تو بیم است
حسن امید هست چون ندارم
هر چند که تا یار ز من فاصله نیست
او با من و من طاقت دیدن ندارم
گردید اسیر زلف تو دل من
یا رب که سوی او نتوانم نگاه کرد
در هر طرف که دیده گشایم ز فیض عشق
حسرت بی رحم گلعذار من است
شکر ایزد که بعد از مرگ
طرفه یاری است یار من که ز من
چشم رحمت از دوست عین خطا
هر کس که دید روی تو حیرت کشیده است
در هر طرف به جلوه ساقی کنند نظر
ویران شدن بعشق تو آبادی منست
از لب جانان سخنم آرزوست
در سر سودای دو زلفت کجا
غنچه صفت در غم آن گلبدن
فصل بهار است به آن گلعذار
تلخ شد از گریه مرا زندگی
آرزو او است بجان و تنم
آن روز که چشم بر رخ او نظری داشت
چون رفت به خاک نه آورد [illegible] یاد
صیاد اجل در قفسی کرد اسیرش

دل من زیر کشاکش با دو بیم است
که نام کارساز ما رحیم است
دشوار چنین آه دگر حیله نیست
دارم گله از بخت ز جانان گله نیست
بهتر بلی دیوانه جز این سلسله نیست
با من رقیب از رگ گردن ستاده است
تصویر یار در نظر من ستاده است
خنده زن بر دل فگار من است
بر سر کوی او مزار من است
بر کنار است و در کنار من است
مردم آزار چشم یار من است
صورتگر ازل چه صورت کشیده است
آنکس که می ز ساغر وحدت کشیده است
بودن اسیر زلف تو آزادی منست
مرده ام و زیستنم آرزوست
نافه مشک ختنم آرزوست
چاک بدامان زدنم آرزوست
خوردن می در چمنم آرزوست
خنده شیرین دهنم آرزوست
زان حسن از جان و تنم آرزوست
در سینه دل از شوخی حسنش خطری داشت
آنکس که دم مرگ دو صد نوحه گری داشت
هر شیکه دو صد ناز بیاید و سپر داشت

چون تیر قضا بهرت آمد سپر آمدت
از کبر و با نجا که شدند اهل جهان هم
زان پیش که شد مسجود ملک سجده به آدم
مرا به عشق چه اقبال و جاه در پیش است
چیست وجودی و صال تو در شب هجران
گذشت شام فراق و دمید صبح وصال
تو شاهدی و مرا در ثبوت دعوی عشق
سزد که داغ حسن رفته رفته گیرد
ترا که دیده بجائی و دل بجائی هست
کدام عاشق شوریده در بلائی هست
نکن شکسته دل ای صنم ای خدا ناترس
بهر طرف سر بسمل تپان بخون ناب است
کسی که کار بسود الیش او فتاده اند
مگر دلم ز نگاه کشش هزار پاره شود
نظر بناز و سخن و بیت ان دگر کشا
بیک نگاه او کرد پاره عشاقان
لشکر بر لعش تیب حسن عالم پذیر
[illegible]
عمر یست سوختم بآتش عشق در چون [illegible]
چشم [illegible]
چون [illegible]
سیر و [illegible]
آسوده هر دلی که شود مبتلای دو [illegible]

آن شاه که خیل و حشم و ملک زمی داشت
می گفت که علیه منم آنکس که نظر بی دوست
از عجز حسن ناصیه بر خاک زمی داشت
که فوج غم پیش پرایات آه و در پیش است
بهر کجا که روم شمع آه در پیش است
و داغ کوکب داغ سیاه در پیش است
ز هر دو چشم تر شود گواه در پیش است
که آمد آن رشک ماه در پیش است
چه دانی آنکه در آغوش دلربائی هست
که باز بر سر او شور ماجرائی هست
که آخر از پی این خانه کدخدائی هست
بگوی بادیه عشق کربلائی هست
که سو بسو سر زلفت سیه بلائی هست
که عشق عشوه کسی جامه دلربائی هست
ببین در آینه دل که خود نمائی هست
ببین که چشم [illegible]
دگر ز ازپی هر درد [illegible] دوائی هست
پنهان ز چشم دلبرت [illegible]
[illegible]
خوانده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من چون حباب بحر شده‌ام آشنای تست ... خواهم فنای خویشتن اندر بقای دوست
اشکی از دو چشم یار پس از قتل من چکید ... در خون بهایم این گهر بی بها بس است
بحر دوست عشق و دلبر خلوت نشین مرا ... جائی که ز آسمان و زمین هیچ نام نیست
شمع و بگیر بستر تربت دیوانهٔ عشق ... زینت افزای ترا ز لالهٔ صحرائی نیست
گر کنی نسبت آن چشم به نرگس چه عجب ... آنکه چشمان ترا بهره ز بینائی نیست
نیست مرهم بهر زخم دل کمی باید گرفت ... با بی فیض عشق را در گل نمی باید گرفت
کسیکه خون جگر خورد و بس مجاهده ساخت ... جمال شاهد دلخواه را مشاهده ساخت
نشست باید ز رسم و ره خشمگین جاست ... مپرس حال دلم زانکه نشست زین جاست
پیوست و تیغ تو نازم که از دل مجروح ... صدای خنده و آواز آفرین بجاست
نمی دانم چه در اندیشهٔ اوست ... که با عاشق خموشی پیشهٔ اوست
خوش است آن کس که در اندیشهٔ او ... نشستن سر بزانو پیشهٔ اوست
گل عاریت ز روی کسی رنگ و بو گرفت ... بلبل نوا هم از دل من نای بو گرفت
تا مرا آن غنچه لب از ناز حرفی گفته است ... دل درون سینهٔ پر خون چو گل بشکفته است
نیست در عالم کسی را طاقت دیدار او ... یار من ز غنچه روی خویشتن بشکفته است
زخم نرسد ز دل خود رساله باید ساخت ... بسوی یار گذشتن را حواله باید ساخت
ذکر هم خبر از آنکه خبرها در دو کم است ... کردم نظر بر آنکه نظرها در دو کم است
با علیست سینه‌ام که گلی نیست غیر داغ ... تجلیست آه من که اثرها در دو کم است
باید ز غور بر صدف دل نگاه کرد ... اندر صفای خویش گهرها در دو کم است
بجز دهان و سر زلف او بهر سه ام ... نشان ز مختصر و نام از مطول نیست
فارغ نگران شوخ ز سر ناز بهشت برین است ... در کعبه و بتخانه همه جا گذر اوست
بر لب ز غم بجز تو جان حسن آمد ... بردار ز رخ پرده که آخر نظر اوست
ساغر چشم ترا باده پرستی دگر است ... ساقی و شیشه دگر محفل و مستی دگر است
گر بدست تو دهد دست چه عجب ... ید بیضا دگر و دست تو دستی دگر است

هم بهر

خوش آنکه هست حسن یار گلستانی

خبر از خستهٔ حال من ترا نیست

شبنم با هست و روز مهر تو سایه

بیچاره ما بیند دل اگر چه سنگ است

از همین جهان پاست هوای وصال دوست

هر دم نباشد آنکه به بیند خبر ان

برباد هر دلیکه ندارد هوای او

خود را کم از غلام شمارد به پیش او

یارب چه صورت است که از هیچ [illegible]

بار وی کسی دعوی خوبی بنماید

تا نشان ناوک آن یار پاست

جی بصیرت می شمارد نا گران آغوش خود

تا بلخی کی دهم جان در نسیم عشق

همچو دوران سر ازند با مهر و ماه

دل فارغ از نام و نشان است

مراد و ناز تو گر یار است و همدم

سراپا سرگذشت گشتگان است

غم روزی نباشد [illegible] ان را

آن چشم طرح افتاده است در دل [illegible]

سیاه چشم [illegible] یا بین ز چشم نهان

طفلان اشک را به مژه [illegible] است

دل را بوصف هر سر موی تو کار ها

یارا امید آید نشش منع می کند

حقا که [illegible]

غم از هیچ ملالی من ترا نیست

خبر زین سال و ماه من ترا نیست

که نقش روی تو پیدا بخت نخست

در خواب هم نمی رود از دل خیال دوست

عکسی فتاده است به چشم از خیال دوست

آشفته هر سری که نشد پایمال دوست

یوسف اگر بخواب به بیند جمال دوست

نگرفت صورت از قلمت هم مثال دوست

در منظرهٔ خوبان حسن آن [illegible]

لعل [illegible] دل افگار است

هر کجا آن دلبر هرجایی من حاضر است

که شیرین است آب خنجر دوست

بسکه شور محبت داند جهان افتاده است

حدیث آن سیاه تا به بیان است

همین آه و همین شور و فغان است

سنان و خنجرت با بر زبان است

بجا قانع به [illegible] است

کسی [illegible] فرق سنگ [illegible]

به منزلی که ز خورشید [illegible]

در کوی عشق منزل ما بی نشانی است

آشفته ام که یک سر و سودا هزار ها است

[illegible] به فکر رفتن خود [illegible] یار ها است

آمده ام دو عالمی [illegible] دیوانهٔ عشق نیست
هر عقیده که خالی ز بلا ست لیکن
آن آگاه ز اسرار دیوانهٔ عشق نیست
[illegible] ز اسرار حیست
سیلی که کشتی گردون ته و بالا
آن گلعذار سرو قد و نوجوان کجاست
آن مو کجا و سنبل و ریحان کجا حسن
زهد و ورقی که ازان جز سیه صورت نیست
[illegible] چشم دل [illegible] جلوه نمای دگر است
مشکل من کسی حل نتوان گشت حسن
جای [illegible] سپهر [illegible] سینه [illegible] بود
[illegible] نگاهی [illegible]
حسرت و چشم یارب تسلی خاطر مشتاق ا
آنرا که هست تشنه دیدار حسن
[illegible] صفای صنم تماشا کن
تشنگی باشد [illegible] ا به [illegible] بستان
سینه [illegible] چاک گریبانم صبح
بی نصیبی را تماشا کن از خوان قضا
چشم تو دگر جا و دل [illegible] چه تمام
عزم قتل عالم بیمار [illegible] دل حسن
از زبان [illegible] آشفته [illegible] حسن
آشفته دل [illegible] خانه [illegible] و چشم
زلف تو دام مرغ دل یک جهان بود

گنجینهٔ فراغت گدایانهٔ عشق نیست
هر [illegible] درین مرغ حسن و انهٔ عشق
گنجینه راز تو بویرانهٔ عشق است
هر دل صدف گوهر یکدانهٔ عشق
سرسبز زده از گریهٔ مستانهٔ عشق است
یارب عصای پیری ناتوان کجاست
آن رو کجا و لاله کجا ارغوان کجاست
بحیرت ست گر آیینه جای حیرت نیست
هست این خانه دگر خانه خدای دگر
هست این عقد و گر عقده گشای دگر
زانکه می باشد مناسب برای مار گنج
[illegible]
نیست بر لب آن بت معجز [illegible]
با سلسبیل و چشمهٔ حیوان چه احتیاج
بیک نگاه تو هستند مردمان محتاج
گر بود چون خضر عمر جاودان هیچ ست هیچ
آفتابی هست پنهان زیر دامان صبح
[illegible] فدایم [illegible]
گوش تو دگر [illegible] شرح
جامه پوشیده است [illegible]
سرگذشت کاکل آن یار [illegible]
تا زلف سیاه تو بلای سر من شد
خال تو کار دانهٔ صیاد می کند

[illegible] ... [illegible] / چو با پای در صف ... [illegible]
بی حاصلی که ... عاشقی ... [illegible] / [illegible] ... بار بخیزد
حسن آن ... [illegible] / ... گلزار بخیزد
[illegible] چشم تو ... [illegible] / دل ... عشق تو ... سوگند
بر دل ... ای ترک کمان ابرو ... / [illegible] نگاه تو ... پیکان سوگند
رفت ... سر و ... دل ... جان / بچشم ... تو ای ... سوگند
آه این مشت غبارم به هوای کویش / رفت بر باد چو خاک در جانان سوگند
چشم خونخوار تو ای ترک بیک چشم زدن / بسملم کرد چو خون ریزی مژگان سوگند
تا سر و کار من افتاد و حسن با غم عشق / نیست دل جمع بآن زلف پریشان سوگند

هر آه که از سینه پر درد برون شد / از بهر بنای غم عشق تو ستون شد
در عشق تو از عقل و خرد داشتم آزار / فریاد رس من مگر امروز جنون شد
بالای دو چشمیکه چو صاد است ز ابرو / در مصحف رخسار کسی سوره نون شد

بچشمم گر آن گل عذاران بگذرد / گلستان از آه گرم بلبلان گلخن شود
بچشمها زین فرقه ... اندر صف جانان نگرم / از غبار هستی من در بیابان دیوار شد

جسم ما ابرو ز جان باشد / از مکین عزت مکان باشد
هر چه باشد رضای او خوشتر / من نگویم که این و آن باشد

هر کس که پیش آن بت رعنا رسید / از خویشتن گذشته به نزد خدا رسید
گر دو چو غنچه ما گره و کار حسن / گر صبح دم ز گلشن کویش صبا رسید

چشم خون آلود ما را اشک رنگین میکند / در چراغ لاله شبنم کار روغن می کند
گل ز شبنم تازه تر گردید در فصل بهار / آب بر آتش در اینجا کار روغن میکند
نیستم تنها من دیوانه در شور و فغان / حلقه زنجیر هم فریاد و شیون می کند

هر دم در دیده غم یار همان است که بود / خفتم و دیدم بیدار همان است که بود
موی سر گشته سفید و نشان بخت سیاه / روز گردید و شب تار همان است که بود

ندارد دنیا [illegible] کاری که باشد شیشه و ساغر
دوشش گردیدم بگیر و عالم از دیوانگی
عالم از نادانی خود می کند اسباک علم

مدام از چشم مست او حسین [illegible]
در جهان جائی ندیدم کان چه [illegible]
هر قدر زین مال [illegible]

دلبر من بر نمی آید
[illegible] انتظار از چه شب
[illegible] اشک [illegible] دیده
کار در عشق آن [illegible]

آه امید بر نمی آید
اندر آن سینه بر نمی آید
غیر [illegible] جگر نمی آید
[illegible] روز گار و زر نمی آید

از دل من [illegible] گفتار [illegible]
از تماشا [illegible]
ناتوان [illegible]
هیچ تدبیر در دنیا [illegible]

[illegible] شد خبر نمی آید
[illegible] کان چشم بر نمی آید
آه از سینه بر نمی آید
ای حسین کار گر نمی آید

بیرون [illegible] خلوت کام و دهن یار
نیست روزی که غم دیده من تر نشود
تا نه بینم رخ آن یار حسین می خواهم
[illegible] صاحب [illegible] عشقی می کند
وصله دیدار [illegible] ما می کند
نیست تا به زندگی نه طاقت دل حسین
بر مزار [illegible] مجنون سبز می آرد گیاه
وقت [illegible] من ناکاشته را [illegible]
تا زهر دارد به بیداری و چشم خفته ام
کسی کز دیدن او بهره ور شد
خط از گرد عذارش جلوه گر شد
خبر آنکس که از راز تو دارد
گذرگاهی نکردی بر سر من
کجائی ای بت هر جای من
از آن رخسار و گیسوی سیه فام
آه [illegible] که دیده می آید

دولت [illegible] کسی چه سخنور نمی شود
تارهای مژه ام رشته گوهر نشود
جان بیرون از تن این بیدل [illegible] نشود
دانه ایجامی فشاند [illegible] می کند
[illegible]
در هجران [illegible] حسن [illegible] می کند
ناقه لیلی [illegible] تکلیف [illegible]
جز پشیمانی از این [illegible] چه حاصل باشد
بهره ور زان شب [illegible] دیدار [illegible]
[illegible] چشم مردمان صاحب نظر است
چه شام است این که پیدا از سحر است
نشان [illegible] از خود بیخبر است
سر من گر چه خاک [illegible]
[illegible] مشت خاکم [illegible]
[illegible] حسین را شام و سحر است
داغ بر دل کشیده می آید

[illegible]

چو دود یک سپند بر آتش
پیش صیاد نیست سحر و فسون
در غم عشق مهر رخساره
چشمی نه که در راه تو بیدار نباشد
جانی دگر خالی بود از عشق و هوس
پیوسته چنان چشم ببالای تو دارند
ز لبهای تو حرفی چون برآمد
بیامد یاسمین از غنچه بیرون
کجا چون صورت او نقش دیگر
چو نقش دید رفت از دست او هوش
حسن تا دید سیلاب سرشکم
آب نیسان و صدف جا گر دو از افتاد
در دل عاشق خیال کاکل مژگان او
آه تا بیر دل خسته بجائی نرسید
بر سر کوی تو عمری دل شود دیده بهش
مردم از درد غم هجر و نشد وصل نصیب
یک سحر هم گلستان در یاد او یارب
جان ز تن رفت حسن ناله نامد بزبان
از سخن سازی دهان تنگ آن عجز بیان
جلوه او تا حسن اندر دل خود دیده است
نقش دیگر [illegible] دل حیران من تصویر شد
ای حسرت گر [illegible] نشان [illegible] راز نما
آنزدی یار خال [illegible] سپند شد

خط بر رخش [illegible] سبزه می آید
صبح دلها پدیده [illegible] آید
صبح وامن [illegible] دیده [illegible] آید
گوشه [illegible] که و حسرت گفتار نباشد
جسمی نه که خاک ره آن یار نباشد
این طرفه سمی سرو که بادام [illegible] داد
و عالم از عدم بیرون برآمد
تو گوئی ماه از گردون برآمد
ز کلک قدرت بیچون برآمد
ز خم هر چند افلاطون برآمد
فغان از سینه جیحون برآمد
هر که این شیوه باشد راه در [illegible] کند
کام زهر یار و کار نیش [illegible] می کند
چون حنا خون جگر خورده بپایش نرسید
تا لبها کرده بگوش تو صدائی نرسید
استخوان شد تن بیمار و جانی نرسید
از پی غنچه دل باد صبائی نرسید
کاروان رفت مگر بانگ درائی نرسید
با وجود نیستی دعوای هستی می کند
زندگانی را بسر در خودپرستی می کند
کار این آئینه از عکس تو صورت گیر شد
مشت خاک من بصد امید دامنگیر شد
قائم [illegible] هر که بر آتش سپند شد

تا جلوه گر نقاب تو آیینه گشت شد
در چشم من هر آینه حسنت دو چند شد

دلم از تاب عشق او بسی بیتاب بگردد
پیدا شدم چنانچه از سوز جگر سیماب بگردد

حسن نگویم بلا زان قامت بالا رسید
هر چه آمد بر سرم از عالم بالا رسید

دارد هوس بسینه دل نالها کند
ما را چه سینه ست که بیدل صدا کند

نتوان کشید چله چو زاهد بگوشه
در هر دلی که ناوک عشق تو جا کند

جانم بلب رسید حسن از غم فراق
جانان کند نگاه بحالم خدا کند

تعالی الله که آن یار بجا می آید
بادشاهی ز تفقد بگدا می آید

بازگریان بسر تربت ما می آید
بعد مردن پی بیمار دوا می آید

از درای محمل لیلی صدائی میرسد
هر که در راه کسی نالد بجائی میرسد

ناصح از چشم حقارت بچشم زارم زاین
کز برای استخوان آخر همائی میرسد

ناخن غم بسینه چون تنزیم
یاد ابروی یار می آید

در چشم خویش سرمه دنباله دار کن
بیمار را خوش است که دلکش عصا بود

ز رویش حور و غلمان آفریدند
ز کویش خلد و رضوان آفریدند

از آن زلف سیاه و روی تابان
بعالم کفر و ایمان آفریدند

چه سان لب را فرو بندم ز فریاد
مرا از بهر افغان آفریدند

ترا رخسار چون آیینه دادند
مرا زان وجه حیران آفریدند

حسن آن غیرت حور و پری را
ملک بر شکل انسان آفریدند

هر کسکه جا بکنج قناعت گرفته است
از لوح تا قلم چو نگین اهل نام شد

صاحب دلانکه از گذری بر لحد کنند
باید به بی کسی ز دعائی مدد کنند

روشن دلان چو آینه از چشم مردمان
پوشیده خویش را به قبای نمد کنند

دارند ز آفتاب قیامت کجا خطر
آنانکه جا بسایه آن سرو قد کنند

پابنده ایم بندگی او بجا سزد
سازند گر قبول حسن خواه رد کنند

کشتگان عشق رقصان پیش دیوار تواند
ور گذشتند از سر خود باوفای تواند

دل در هوای خلوت جانانه میبرد
دیوانه برای پری خانه میبرد

زاهد گر لعل بلگری فتاده دست
در کف گرفته سبحه صد دانه میبرد

چشم سحر که چشم با اشک باری بود
دعای وصل تو در جناب باری بود

تمام سبزه بشکرانه تر زبان میشد
سحر ز چشم تر من چه فیض جاری بود

حسن بگفت کسی بعد مرگ من این هم
که دو سه دانه از فلان شاعر بهاری بود

انتظار تو کسی وش براهی میکرد
چون کسی دید تر آه براهی میکرد

چشم فتانش که مشق دلربائی میکند
روز میر دم راسینه سر سیاهی میکند

چشم حق بین گر تو سیاری نظر کن [illegible]
کان صنم در کشور دلها خدائی میکند

می شوم قربان آن طفلی که صبح عید
دست و پا خود ز خون من حنائی میکند

یاد کن مشکل گشا را در [illegible] مشکل حسن
زانکه چون نام خود مشکل گشائی میکند

بحمد الله که باز آمد ز [illegible] ما را
نگاهی بر [illegible] دو شیه افتاد

چو از دنیا حسن را سرد شد دل
به فکر خرقه پشمینه افتاد

یار [illegible] در [illegible] دل من نشست کرد
خود را به من نمود مرا خود پرست کرد

نظر کن بر شگاف سینه که بهای دل داریم
که یار دل نشین تا از کجا اینجا همی آید

لبی ما هم از این یکدل [illegible] شیار
که هر ناز و ادا ها در نظر دل خواه می آید

[illegible] صد مردگان را جان بیجای که در [illegible]
ز خلخالش صدای قم باذن الله می آید

حسن کم [illegible] بیدار [illegible]
نگاه از چشم او بیرون از آن [illegible] گاه می آید

یار از غم من [illegible] دیوانه چنین باید
شمع از پی من سوزد پروانه چنین باید

[illegible] کسی بر دل [illegible] پرستش کن
حقا که به من [illegible] چنین باید

بر بختی تنهایم در گوشه زندانی
زنجیر [illegible] ناله دیوانه چنین باید

جای در کوی تو آنانکه از اینجا کردند
در وطن گاه ز غربت بسلامت رفتند

[illegible] قد قامت شوند
عاشقان در طلب آن قد و قامت رفتند

[illegible] قدم خویش که بر گرد جهان
پاکبازان حسن از روی کرامت رفتند

پر خون شد از سوز غم او چو نی دلم
حسن بدست بتی داد دل که گفت
بوقت نزع بجز یاد خویشتن یارب
بیا که جان بلب است از غم فراق حسین
ترسم که تا رسیدن او جان بلب رسید
هر عضو عضو پشت مناسب که گرفت
آه بیکسیم خسروم حسن اندر غم فریش
جانان رساله که روان بارسول کرد
غم ز آفتاب حشر ندارد حسن کجا
فلک راست عشق تو خیمه خانه سیاه اند
دل بیتاب است اندر خبر از یاسمن
حسن از سرکشی آن [illegible]
حسن بمهر و وفا کیش بد است [illegible]
چون کار من بتلخی جان کندن اوفتاد
افتد بهیچ چیز حسن را گر احتیاج
در می ز فیض کشاید بروی غنچه دل
هزار عقده در افتد حسن بکار کسی
راحت دنیا و دین در قسمت او شد
مطرب عشق بهر دل که کند و نواز
پیش این مرده دلان آه جگر سوز حسین
مرده دل از لب او آب بقا می جوید
دل سنگ شد ای یار ترا میجوید
هست سنگ ره او کعبه و بتخانه همه

تا یار دلنواز مرا همنفس بود
هر صلوة و ملک از پی سلام پیوند
دل مرا بغم این و آن دگر مپسند
بجز التفات براحوال بیکسان مپسند
سویم روان ز ناز لب آهسته میشود
آیینه عذار ترا دسته میشود
موزون بجای مصرع برجسته میشود
در شان ما چو آیت رحمت نزول کرد
در سایه حمایت ابن بتول کرد
شفق را باده و خورشید را پیمانه میدانند
زبان شمع سرکش را بلی پروانه میدانند
[illegible]
سیاه چشمی او تیره روز مهر و مه کرد
یارب بفرق من بت شیرین مقال باد
خبر اشد بر تو گنگ زبان سوال باد
ز گلشن تو نسیمی که بار میبندد
که دل بباغ جهان چون انار میبندد
وای بر آنکس که در ملک جهان فرزانه شد
همچو نی زندگی او بصد افغان گذرد
همچو شمعیست که بر کوی غریبان گذرد
دانه سوخته هم نشو و نما می جوید
کی بجز قبله دگر قبله نما می جوید
در دل خویشتن آنکس که ترا می جوید

می کشاید گره غنچه گلهای چمن | باغ در باغ ز لطف چه صبا می جوید
باغ در باغ دل اینجا بهم آشفته اند | جای خود صحبت عشرت دل ما می جوید
هر که در سایه دیوار تو آرام گرفت | کی در اقلیم جهان ظل هما می جوید
پیر گردون همه شب تا بسحر گاه حسن | شمع بگرفته بکف یار مرا می جوید
آن نظر بود که خونبهای نگاه تو شود | روز هر مردم سیه از چشم سیاه تو شود
بودم بخیال او تا زنده حسن بودم | مردم بسر کویش تقدیر چنین باید
از درد دلم ناله و افغان گله دارد | وز خون جگر دیده گریان گله دارد
بگذاشته جان بغم و دل بر کوی | این شکر او اسپند و آن گله دارد
یکبار گذر کن بسر من که ز عمری | خاک تن من از گوشه دامان گله دارد
داری چه نزاکت که بچشم دل مردم | پای تو ز نوک سر مژگان گله دارد
هنگام تماشای تو ای آینه رخسار | مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
سیراب نگردید حسن تشنه بانش | از خون من آن خنجر مژگان گله دارد
خبر وصل تو با هیچ منی می گویند | مژده جان بسر مرده تنی می گویند
قصه عشق من افسانه حسنت همه شب | شمع و پروانه بهر انجمنی می گویند
دهنت غنچه و رخسار گل و قامت سرو | بی سبب نیست ترا گر چمنی می گویند
کس چو قمری نیست منبر باد و کسی چون بلبل | که ترا سرو قدی گلبدنی می گویند
بر سر راه محبت من غربت زده را | بیکسی خسته غریبی وطنی می گویند
تنگنا نیست چه حسن قابل بیان | سخنی هست که وصف دهنی می گویند
هر غمزه کنان نرگس مستانه برآید | مستیست که از گوشه میخانه برآید
در بزم چمن شمع رخ او چو فروزد | از بیضه بلبل همه پروانه برآید
غافل مشو از منفعت خاک نشینی | در هر زمین یکدانه و صد دانه برآید
مانند گدایان سر کوی تو فردا | آن کیست که با شوکت شاهانه برآید
حرفی اگر از درد دل خویش بگویم | فریاد حسن از لب بیگانه برآید

حسن [illegible] ... [illegible]
دیوان [illegible]

آن شه خوبان چو جا در بزم نوروزی کند
در شب هجران آن مه سر بپا میکنیم
چون بیکسیم زیر لحد یار نظر کرد
گم کرده رو خانه رخود سوی من امشب
بندگی تو وهم جای در بهشت اگر
نازها بچشمت ای نرگس نادانی بود
سوی او سرمایهٔ آشفته سامانی بود
گر چنین هندوی چشمت غارت ایمان کند
مگر ز خون جگر سد راه گریه بست
بیاد حسن جانتاب تو هر سو سپید آ
گوش کس اینست بر فریاد زاریهای من
جمع ست همان دل که پریشان تو باشد
هر چه مارا در غم آن دلبر بیداد داد
باشد بهتر راستیها من یافت چون نسبت نیاز
تکیه کردن بر خدا باید نه بر اقبال خویش
کسرت الغام تو در ملک جهان ناکام است
حال ناتوان بود لی اینچنین در هم حسین
تا جلوه گاه جانان شد دل نمی نماید
دانه در مزرع امید خلق
فارغ از فکر دو عالم شد حسین
براه راست دین کی میتوان از کجی رفتن
حسین بمحبت خود نازم که وهب مخنت و تنها
آن را که دم نزع تو ئی بر سر بالین

شرم حسنش مهوشان را داغ نوروزی کند
کیست غیر از داغ دل یارب که دلسوزی کند
افسوس بر احوال من خاک بسر کرد
از رهبری طالعم آن ماه گذر کرد
بخانه ام گذر آن طفل حور زاده کند
دعوی همچشمی او عین نقصانی بود
روی او آیینه دار وجه حیرانی بود
مردمان را کی تمنای مسلمانی بود
که خون ز دیدهٔ من جسته جسته آید
بهر دیدار ولیکن نظری سے باید
اینها پیروان مگر دلیه انداهم شید
بیناست هران دیده که حیران تو باشد
میکند پیوسته دل با ناله و فریاد یاد
سرو سر بالا کشید و شد بجان شمشاد شاد
به که از منزل نگیرد مردم آزاد زاد
خانهٔ فیض تو یارب تا ابد آباد باد
از کرم باد او خواهان را گر او بیداد داد
از تاب حسن لیلی محمل نمی نماید
گر فشاندے ثمر سے حاصل بود
آنکه با دلدار خود واصل بود
مریدی را که رهبر زاهدی پیر میگردد
مددگارم جناب شبر و شبیر میگردد
دشواری جان دادنش آسان شده باشد

شکست خمار تو هر کس بدید آینه گفت
آتش اندر آب افسون نگاه ...

بهر زبان نهان ناله ام چه بیانی دارد
گل چه می خندد و بلبل چه فغانی دارد

غم یار است غرض نی دل و جان عاشق را
ورنه هر جسم که باشد دل و جانی دارد

شوخی کیست تماشای کسی باید دید
چشم هر غنچه دیدار جهانی دارد

سر کنعان بشبی گردیده باشد
خجل از روی او گردیده باشد

بجان شادم اگر بر گریهٔ من
ز ناز آن غنچه لب خندیده باشد

ز بس شکر بیان تو شد نزار حسن
بچشم مور سر د بستر فراغ کند

آن سرو روان تا که خرامان برآید
بر نخل امید من سنبله برگ برآید

ای وای ز محرومی دیدار خدایا
آن یار لب بر باید و هم جان لب برآید

خوش است آن دل که شیدای تو باشد
بجان اندر تمنای تو باشد

چه دارد طالع بیدار آن چشم
که محو اندر تماشای تو باشد

بگوی او که رسیدن بعید الم باشد
گذشتن از دو جهان اولین قدم باشد

بوقت صبح که بس وقت بیکسی است حسین
خدا کند که بیا لینم آن صنم باشد

می شود از ناله کردن ناخوشی آگاه نیست
حسن او از گریهٔ من شهرهٔ آفاق شد

تا حسن نا گوش لب با دیده طوفت شد
هر قطرهٔ اشکم ... شد

کدام است آنکه خندان باغ پر نور می آید
ملک از عرش یا از باغ جنت حور می آید

برون آمد ز تن با آه جان ناتوان من
عصا دست است چون از جا خودم رنجور می آید

چو سوی من خرامان آن بت بیداد آید
مرا زاهد خدا از جلوهٔ او یاد می آید

زنده آن دم که لبش مرده تن را میکرد
بخدا آرزوی مرگ مسیحا می کرد

ردیف ذال معجمه

حلال نیست بر او نعمت بهشت برین
به پیش آنکه بود لقمهٔ حرام لذیذ

گر کنم سوز دل خویش رقم بر کاغذ
خامه ام شعله شود بال سمندر کاغذ

چشم بد دور که در نامهٔ عمل سوختگان
نقطه گردید سپند و شده مجمر کاغذ

ردیف رای مهمله

در جهان کم دیده‌ام ترک یاری از بسیار یار   تا نظر اکردیم باخود ای بت عیار یار

میشود چین بر جبین از دیدن بی یار من   آنکه باشد در جهان با من بهم اختیار یار

ترک یاری میکند جان از تن بیمار من   کرد جا شاید حسین در مجلس اغیار یار

دارد هر جا یار من ناز و ادایی دیگر   هر کس از حسن روی او بیند تماشاگر

دنبال جان شود آخر تلاش رنگ او   مباش گشته چو سیماب در غم اکسیر

شانه پیچشان دو ابروی بت عیار یار   دشمن جان کرد پیدا این دل ناچار چار

دور خود را از سر سودای آن لب دارد آ   قسمت منصور آخر کار شد زین دار دار

بسکه گردیدم هزار اندر غم بیدار او   موی مژگان شد مرا بر دیده خونبار بار

باخت از شرم رخ گلگون او رنگ گلها   افتاد از سوز عشقش در دل گلنار نار

کم نخواهد شد فغان و ناله جان کاین   گشته‌ام ای دشمن جان با غم بسیار یار

بسکه بی گرد سر اوج کلاهان گشته‌ام   از رگ جان جهان بست اندران ستار تار

گشته‌ام تا دل عشق چشم بیمار بتان   گشته‌ام چون موی مژگان از غم آزار زار

یک نظر غافل مباش از انتظار حسن   چشم خود بر شاهراه وعده دیدار دار

دعوی هم چشمی ای نرگس جانان ورد آ   دیده پیدا کن که بر ناید ز چشم کور کار

یکسر مو نیست فرق از تا گیسویش مرا   بسکه گردیدم بسوی الیش برنم زود زار

مهر و مه سرگشته از حسن جهان آرای تست   افتاد از آتش عشقت بجان زار نار

زاهد از چشم حقارت بر تن عریان مبین   دارد هم از خرقه سالوس چشم عور عار

تا تو باشی جلوه‌گر از پرده در بزم سماع   می‌کشد مطرب بدوش خویش از طنبور بار

اعتبار زهد ایشان یکسر مو هم نشد   زاهدان هر چند خود را ساختند از زور زار

با گروه ناتوان سرکش نیارد سر کشی   می‌شود عاجز چو جمع آید بیکجا مور مار

طاقت برخاست از کیفیت بیمار حسن   تا فتاد از عشق بر دوش دل مجبور بار

گرد نه چون جنبش نبضم بدار عمر   آرام خواستن عبث از روزگار عمر

پیش خویش کجا نمایم که چون حباب — سیل فنا شسته بنیادی حصار سر
تا کند حسن تو فکر نصب کلاه بر سر — خوشتر سودای این نبود یادگار سر
تا بکی بهری دو جهان ز نظر خلق — خورشید جمال تو مستور نشدی گر
چشم تنگ دهان تو خرده ماه [illegible] — خضر خط لبهای تو رهبر نشدی گر
در وادی محشر حسن از گرمی خورشید — لب تشنه شدی ساقی کوثر نشدی گر
آمد آن سرو روان از کباب خون [illegible] — بر نهال آرزوی ما رسید این بار بر
چاک می سینه عاشقان بی نصیب — باز شد از خلوت دل بر رخ دلدار در
سر نوشت ما گر این بود کز دیوانگی — می زنم بر آستان آن پری رخسار سر
می تواند هم زدن از بی سر بختی در جهان — بر نگار دل گذاری می هم زنگار گیر
آمد آواز صبا بشنید تا بهر نثار — غنچه گل از گره بگشاد در گلزار زر
می کنم هر روز تکیه بر جور ملامت آه و فغان — گوش خود را می کند از [illegible]
سنگ حسرت می زند بر سینه خود کوه کن — تا نهادم از جنون عشق در کهسار سر
باز هست بر سبکساران گران [illegible] — من نمی گویم حسین [illegible]

ردیف زای معجمه

رفته ام از خویش و در فکر می باشم هنوز — چون لب لطف می در هوای عالم آیم هنوز
سیر و عمرم به غفلت گر چه این جا هی سپید — مست آبی می زنند [illegible] هنوز
از تحمل نیستم بیرون به هنگام غضب — آتشم اما بر رنگ [illegible] در آبم هنوز
گر چه از بی دین ازل سجده بسر انجام حسن — پشت محراب [illegible] هنوز
یار نزدیک است وانگه دیدار او دورم هنوز — [illegible] هنوز
رفتم از خود چون نظر آمد رخ زیبای او — آه [illegible] هنوز
با تجلی عشقا کرده ام عزلت نشینی اختیار — گشته ام هر طرف پیدا و مستورم هنوز
گر چه در پهلوی من پیوسته جا دارد حسین — دیدن رخسار جانان نیست مقدورم هنوز
موی سر گردم سفید و مستی [illegible] هنوز — [illegible] هنوز

لاله‌زار داغ دل در هر طرف گل کرده است
گلعذار من نمی آید بباغ من هنوز

لاله از شبنم بصحن باغ گوید هر سحر
به نشد از مرهم کافور داغ من هنوز

کدام جلوه فروزست بی نقاب امروز
بپرید رنگ ز رخسار آفتاب امروز

بجای سرمه حسن در دو دیده تا فزا
کشیم خاک ره آل بوتراب امروز

می خورم خوناب بر لب نیست افغانم هنوز
داغ بر دل دارم و چون لاله خندانم هنوز

گرچه دل صد چاک شد چون صبح در زیر فلک
مهربان بر من نشد آن مهر تابانم هنوز

آه از کوتاهی بختم بشبهای دراز
زندگانی میرود چون شمع در سوز و گداز

بهره ور تا گردد از عکس رخ جانانه
پاک کن آیینهٔ دل را ز زنگ حرص و آز

نیست با احسان کس منت کشد لا از احتیاج
باشد از روغن چراغ ماه و انجم بی نیاز

احتیاج کعبه و مسجد نمی دارد حسن
می گذارد آنکه در محراب ابرویش نماز

چاکها از جاده دارد سینهٔ هامون هنوز
نیست بیرون از دل ویرانهٔ مجنون هنوز

کرد و پروم چاره درد دم صبح شبنم بس
هست از بس غیرت پنهان اندر خم افلاطون هنوز

گردد ز اشک تخم امل بید رنگ سبز
مانند هر عیبه شود از آب کنگ سبز

همرنگ غنچه ساخت دهان نگار را
خطیکه هست زیر لب سرخ رنگ سبز

تا قامتش نشان دهد از طوبی بهشت
پوشد لباس بیشتر آن سبز رنگ سبز

رفتن نداد لذت آزارش از درون
در سینه ام ترا شده چوب خدنگ سبز

بسکه تخم غم تو دل زار خرم است
مانند دانه که شود زیر سنگ سبز

ردیف سین مهمله

بی تو سرگردان شدم چندانکه گردون گفت بس
جوش زد از گریه ام سیلی که جیحون گفت بس

کرد تا بیخود دو عالم را بیک مژگان زدن
با دو چشم جادوی او سحر و افسون گفت بس

رو نموده است مرا جلوه نمائی که مپرس
عشق بالای کسی انگیخت بلائی که مپرس

مردمان چشم سیاه اند ز من انبستن چشم
دیده ام جلوهٔ فرخنده لقائی که مپرس

کجائی سیل اشک اندر من دیار
شد سست این بهشت گل نوا افسوس

حسن تلخ است بر من جان شیرین
نیامد آن شکر گفتار افسوس

در چمن از زبان غنچه و خار
ذکر یاری شنیده ام که مپرس

محمل لیلی دگر حاجت ندارد با جرس
گرد دل شوریده مجنون بس است آواز جرس

کاروان گفت دل را رحم نامد بر پیش
گرچه افغان می کند در هر قدم پیش جرس

غافل از احوال ما می گفت یار امشب حسن
هست در افغان لیکن دیرتر پای جرس

از بس اسیر عشق تو مرغان دل شدند
تنگ است جای ناله و فریاد در قفس

دردا حسن که مرغ دل ما به بیکسی
جان میدهد ز غفلت صیاد در قفس

ردیف شین معجمه

چگونه شیخ بر آید ز آستانهٔ خویش
چو مرغ قبله نما شد اسیر خانهٔ خویش

ز بسکه حب وطن دارم و هوای سفر
چو موج بحر غریبم درون خانهٔ خویش

تویی کریم نزیبد برات بر دگران
عطا کن آنچه مرا باید از خزانهٔ خویش

نشد پوشیده آخر عشق او در چشم تر از من
چسان دارد کسی در رشتهٔ خار و خس نهان آتش

ز سوز سینه تا بیشتر گردید دل مضطر
نگردد آسوده ننشیند چو خیزد از مکان آتش

جا به آبادی بکن یا ساکن ویرانه باش
هر کجا باشی به عشق آن پری دیوانه باش

نیست ای شیخ و برهمن کار غیر از یاد او
خواه اندر کعبه باش و خواه در بتخانه باش

سینه ام شد چون صدف از دست بیداد کسی
گوش بر فریاد من ای گوهر یکدانه باش

نیست غیر از عشق در عالم حصول زندگی
شمع روی هر کجا بینی حسن پروانه باش

کجا خواهد شدن از ما مسلمان آن هندو کیش
که در پیچیده است از مصحف رخسار گیسویش

بلای جان ما گردیده بر ناز و ادای او
بدلها میزند ناخن اشارتهای ابرویش

نگه هندو و چشم حق پرست یار را زاهد
که جا پیوسته میدارد به محراب ابرویش

من نگویم که صوفی باش یا میخواره باش
هر چه خواهی باش اما در خیال یار باش

می توان سر رشتهٔ یاری بجویان شستن
خواه با تسبیح باش و خواه با زنار باش

ای حسن غافل نه‌ای از حسن پنهان خودی
همچو چشم دلبران در عشق خود بیمار باش

گر نه زد بر زبان طوطی شعرم لطف گفتارش
ز پا بنشست کبک از حیرت انداز رفتارش

بنور شمع چون فانوس تنگی میکند روشن
نگنجد زیر گردون جلوهٔ خورشید رخسارش

دیده ام از بسکه گردید پست سائل نیشها / باشد از تار نگاهم رشته پیراهنش

فرا هلود خبر نیست زین نهان خروش / بهر بیاغ دل یابم آه پنبه گوش

بر طبع خدا او حسن شکر خدا کن / ثنا گر دلت از وعق او ستا و فراموش

دل که در زلف یار شد گذرش / می کشد شانه از قفا بسرش

آنکه او بخت زلف بر عارض / یاد دارم ز شام تا سحرش

جلوه او ست هر طرف لیکن / نتوان دید چشم بی بصرش

باز در حسرت بنا گوشی / آب گردید در صدف گهرش

ق

بگذارید دوستان چندی / بعد مردن مزار بر گذرش

گر بپرسد که کیست این بیجان / برهید از نشان من خبرش

کین حسن هست بیکس و بی یار / بوصیت نهاده ام بدرش

ردیف صاد مهمله

طبع بگذارد از سر کین حریص / که سوای می نماید در پی حرص

سنگ خون گردد از حسرت لب / بود در دل که از لعل دگر حرص

حسن خواهم دگر یک بوسه از لب / نگردد سوز را کم از شکر حرص

بود آنکه صاحب لات بود در قفس / ز خود بر آمده در لامکان بود در قفس

نشاط خاطرت ای ترک میشود آنهم / که پیش چشم تو سر بر سنان شود در رقص

بذوق کعبه کوی تو می سزد که حسن / بسان قبله نما در جهان بود در رقص

ردیف ضاد معجمه

بهم همیشه و صد بار پیش یار غرض / که افتاد بان بغیر غرض هزار عرض

حسن بدولت دنیا غرض نمیدارم / دگر مراست چه با اهل روزگار غرض

دل ز دستم برد گفتم آه این بیداد چیست / خنده زد آن شوخ و داد این شیوه جواب

منتی بر گردنم بگذار و بگذر از سرم / سینه هم یک زخم شمشیر ترا جان عوض

ساقیا کیفیت صهبا نمیدانم که چیست / سید هند از دست لقبه هوش بدان

زهی فروغ جمالت که در گریبانها / نهفته اند ز شرم تو مهوشان عارض

[illegible] عارض تو و حسن ما را | کمانم در دو ابروی [illegible]

ردیف طای مهمله

چشم دیدن رخسار جانان | نشانیدم دیده جانی بهر خط

کند تا شد وصم تا حال دردم | نمودم تحفهٔ دل ملفوف در خط

درس طرب معلم دارد بذوق صهبا | کاه حسن ز مکتب آواز چنگ بربط

ردیف ظای معجمه

براه عشق تو دل مضطر و روان محظوظ | جرس بشور و فغان است و کاروان محظوظ

تو آمدی و برون شد غم از درون حسن | دل از وصال تو مسرور گشت جان محظوظ

ندارد از غم دنیا و دین سر و کاری | حسن بیاد بتان هست جاودان محظوظ

کشید آن ترک بهر قتل من خنجر خدا حافظ | رسیدم بلای ناگهانی خدا حافظ

ز درد دوری یاری که نزدیکم نمی آید | دگرگون می شود حال دل مضطر خدا حافظ

بهنیاهی فرستد نقش کافرکیش هر ساعت | دل و دین مرا بادا درین کشور خدا حافظ

ردیف عین مهمله

حاصل از روشندلی نگرفته جز اشک آه شمع | شد کمال من درین مجلس وبال سر چو شمع

بی تو هر شب تا سحر دارد غم جانکاه شمع | اشکباران است با سوز و گداز و آه شمع

نه همین روشن ضمیران از حسد بیرون بود | جلوه یکسان میکند در دیر و بیت الله شمع

دامن آن ماه رو نامد بدست من بنوش | آستین تر شد ز آب چشم گریانم چو شمع

نیست نافع هیچ داروئی بآزار طمع | شربت دینار باید بهر بیمار طمع

گرچه سیر البس کند از آبروی خویشتن | بشگفد کی غنچهٔ امید از خار طمع

هر دو دست خود ز حسرت ساید و بر سر زند | هر که دارد چون مگس بر سفرها کار طمع

با چهرهٔ تو لاف زد از روشنی مگر | بی وجه نیست قطع نمودن زبان شمع

گل می کند ز سوز محبت فروغ دل | از آتش است روشنی دودمان شمع

ردیف غین معجمه

آخر آن نامهربان شد مهربان بر حال من | بهر مرهم می کند روشن لبش [illegible] چراغ

می نماید در نظرها همچو ماه آسمان / بر سر بام تو شبها چون شود روشن چراغ

بی تو تنها نیست بر گردون تجلی ماه داغ / بر زمین هم لاله میدارد بدل جانکاه داغ

خط لبهای تو کردم پیدا که با من کرم / این سخن گو نیست در کام و زبان از زهر داغ

عاشق بی خانمان خوش می رود بی رو به راه / هر که سنگین زهم بیم رهزنان دارد فراغ

بود از داغش گل اندرین باغ / ز دود آه سنبل اندرین باغ

شود گل بر تو رازی گلشن آرا / اگر سازی تامل اندرین باغ

خورد سنبل ز حسرت پیچ و تابی / که بگشادست کاکل اندرین باغ

حسن در ذکر او مرغ سحر خیز / فکنده شور غلغل اندرین باغ

ردیف فا

ای خجل از جمالت نور نگاه یوسف / سودایی خیالت چشم سیاه یوسف

از بندگی تو آن شد بر تخت مصر سلطان / شبها غلامی آخر بر اوج جاه یوسف

ماه تمام یک طرف آن رو به یک طرف / شبهای تار یک طرف آن مو به یک طرف

یکسو هزار نافه و یکسو و زلف او / آن چشم یک طرف همه آهو به یک طرف

یکسو نهال طوبی یکسو سهی قدش / خلد برین به یک طرف آن کو به یک طرف

افتاده کار دل بکشاکش که سو بسو / زلفش به یک طرف کشد ابرو به یک طرف

بلبل به یک طرف نغمت های هو کند / سازد بباغ فاخته کوکو به یک طرف

آگه نه چنانکه حسن از تو آگه است / هر سو نگاه تو نظر او به یک طرف

عکس آن خورشید روی با چو افتد بر صدف / جای گوهر می توان شد لعل پیدا در صدف

می فزاید قیمت شاعر ز شعر آبدار / آبرو اندر جهان میدارد از گوهر صدف

آبروی قطره اشکم چه داند چشم تر / کی خبر دارد حسن از قیمت گوهر صدف

بر تنک بار سیاهی که افتد در چاه / افتاد از سر آن یار بر زنخدان لطف

بر آمد از دل صد چاک دود آه من / زچاک سینه حسن چون شود نمایان لطف

رسید بی سببی ما کرد بی زهی لطف / تو شاهی بر گدا کردی زهی لطف

دل بیمار را ای جان عیسی / زگفتاری دوا کردی زهی لطف

چنین بینا که گویا از سر لطف / توتیای خاک را کردی زهی لطف

حسین از لطف و هدایت شما / نظر سوی خدا کردی زهی لطف

ردیف قاف

قطره‌های اشک باشد گوهر عمان عشق / پاره‌های دل بود یاقوت و لعل کان عشق

آنکه خواهد بازی طفلانه در میدان عشق / از سر خود گوی بسازد به چوگان عشق

زلف او سرنامه باشد کتاب حسن را / مدّ آه با بود بسم الله قرآن عشق

نیست اینجا طاقت مردن تا به پیشین / هست صحرای قیامت‌های حسین میدان عشق

ردیف کاف فارسی

بخلوت کی نشینم زاهدا تنگ / نیابم لنگ و فی ملک خدا تنگ

شکست آن دل نوا اندر رگ ساز / نباشد ساز مطرب چون صدا تنگ

ناصحا در عشق میدارم نه نام و ننگ / هستم از پند و نصیحتهای تو [illegible]

رفت تا آن دلبر مینوش از بزم طرب / میزند مطرب ز حسرت بر دلش چنگ [illegible]

دید چون زاهد ترا در بزم می قصّان بگفت / دور شد از آینهٔ دل از صفای [illegible] زنگ

بسکه مرغوب بتان سبز رنگ افتاده است / آبروی هر سبز اندر دیار [illegible] رنگ

سنگ آخر سنگ باشد گوهر آخر گوهر است / گرچه باشد در ترازو با گهر هم سنگ سنگ

با رقیب جنگجو از من بیا ری آشتی / صلح می باید بجای صلح و بجای جنگ جنگ

هیچ مضمونی مراد دل نمی‌گنجد حسین / بسکه گردیدیم [illegible]

ناصح سراشد است دل از نام و ننگ / کردیم [illegible] صلح تو با شیشه سنگ

ساقی اگر شراب بود سبزه گو مباش / داریم [illegible] باده [illegible]

دیوانه‌وار میروم اندر سرای او / تا سر نمی‌افکند آن تیغ [illegible]

هر چند خط سبز بود گرد عارضت / کی افکند تیرگی آیینه زنگ

عشق تو کی کند بدل بوالهوس کند / شهسوار [illegible] کشاید [illegible]

کردیم از آن کناره و باز آمدیم به جنگ / [illegible]

[illegible] از بهر فتح — می‌کشد از بهر زخم او بخنجر پی جنگ
[illegible] — با مریدان می‌نماید زاهدی با پیر جنگ

ردیف کاف تازی

بسکه دارد غم هزاران نازنین خاک — نباشد در رهش خاکی جز این خاک
نگر این صورت جان آفرین را — چه صورتهای زیبا ساخت زین خاک
چه باید سرکشی چون آتش آخر — پس از مردن شوی در زیر زمین خاک
نمی‌زیبد بما جز خاکساری — سرشت ما چو کرد ایزد از این خاک
کس را ز درد عشق تو آگه نساختم — فریاد را که گفت و چگونه شنید اشک
کردش خبر چو آه ز بیماری غمت — مضطر برای پرسش حالم رسید اشک

ردیف لام

بسکه دارد خجلت از رخسارهٔ آن یار گل — یوسالی می‌نماید روی خود یکبار گل
جلوه‌گاه آن سمن‌بو جسم زار عاشق است — می‌کند این را نهان از زبان خار گل

پیدا

می‌نماید در چمن پیش قد رخسار او — شاخ گل نبض مریض و بستر بیمار گل
در غمت باشد جگر خون میگذارد هر سحر — مرهم کافور شبنم بر تن افگار گل
بود در رخسار جانان نازک از گل — دهانش تنگ‌تر از چشم بلبل
توانی صورت دلخواه او دید — چو بینی جانب دل از تأمل
نبات خشک چون خورشید سازد — قدم زد هر که در راه توکل
حسن تا اندرین بستان رسیدم — پریشانی نصیبم شد چو سنبل
غرق بهر وصال ترا نشانی نیست — به بحر گم شود آن قطره که شد واصل
دل شکستهٔ من چون جرس بفریاد است — هنوز لیلی ما غافل است در محمل
نازم که هر دمم است مرا یار در بغل — دارد نسیم را دل بیمار در بغل
زیبنده نیست کفر بدین تو زاهدا — داری تو سبحه در کف و زنار در بغل
بگرفت چشم سنگیش جانان دل حسن — زانسان که شیشه مردم میخوار در بغل

چیست آن غنچه که جان را خبر از بلبلی دل
آه بر باد همه رفت سواد اسود دل

تو دل آرای اغیار و من زار بی دل
تو در خونخواری عشاق و من خونخواری دل

اندر کمینش گران شوخ خرامان گردد
بر زمینش نرسد پای ز بسیاری دل

عشق بست و نشاری ز شوخی کمر باد
دل و شهر از برای من و من برای دل

از غفلت است شکوه دوری اگر کنم
جا کرده است دلبر ما در سرای دل

بیرون ز کوی عشق نیارم قدم نهاد
افتاده رشته از سر زلفت به پای دل

اکنون بسینه نیست بجز موج غم دگر
سیلاب عشق ریخت سراسر بنای دل

گیرند کشتگان تو گی تنگ دهان
جز دولت وصال تو در خونبهای دل

ترسم دل تو نیز شود خون ز درد و غم
از ما حسن مپرس گر ما جرای دل

سازنده هر کار جهان بر سر فت بست
در کار خود از یار مپندار تغافل

بی یاد خدا گشت حسن عمر تو آخر
خوش نیست از این همه یک بار تغافل

آن رشک نوبهار رود چون بسوی گل
هر شبنمی شود عرق شرم روی گل

شبنم نباشد اینکه ز اوراق او چکید
بر خاک ریخت شرم رخت آبروی گل

زانم که بوی گلبدن با صبا شنید
بر باد میدهد سحرگاه بوی گل

خونیکه می چکد حسن از چشم عندلیب
گل می کند ز خاطر او آرزوی گل

ردیف میم

زمین و آسمان را جلوه گاه یار می بینم
وجود ذره و خورشید زان رخسار می بینم

کسی در دست دارد سبحه کس زنار در گردن
همه را رشته الفت بآن دلدار می بینم

کسی در ظلمت کفرستان هندی فتاده
کسی اهل یقین از صحبت رخسار می بینم

زهی بازی گر بی ها کرده اسجاد دو عالم
ترا هر جا به رنگی دیگرای دلدار می بینم

چو نرگس چشم بگشا اندرین گلشن تماشا کن
حسن دامان گل در پنجه پر خار می بینم

چو بلبل صبحدم نالان بگلگشت چمن رفتم
چو آمد با صبا بوی کسی از خویشتن رفتم

چه می پرسی ز سرتا حال حیرت افزای شق
چو آمد در نظر رخسار او از خویشتن رفتم

پریشان روزگار و تیره روز و خانه بربادم
ز حسرت مو به مو بر خود چو زلف یار می پیچم

لب لعل ز خون ... چشم گریانی که من دارم
رگ یاقوت گردد ... مژگانی که من دارم

نه از دین کار دارم نه ز دنیا کام میخواهم
ترا من ای بت مغرور با خود رام میخواهم

من از چشم و دهان آن شکر لب کام میخواهم
ز دوکان جمالش پسته و بادام میخواهم

نمی خواهم حسن از خضر آب چشمه حیوان
ز دست ساقی کوثر لبالب جام میخواهم

گفت جانان در دو عالم کن نظر گفتم بچشم
گفت بنگر جلوه ما سر بسر گفتم بچشم

گفتمش خواهم برای دیده خود توتیا
گفت مشتی خاک پای ما ببر گفتم بچشم

گفت آن خورشید رو از شب هجرانم چو شمع
گریه کن از شام تا وقت سحر گفتم بچشم

گفت یار من بکن بیماری عشق را
از نگاه جان فزای من خبر گفتم بچشم

گفت یار من که از سوز جگر باید نمود
قطره های اشک را مستقی شمر گفتم بچشم

گفت جانان ای حسن آستان یار تو
هر سحر جاروب از مژگان تر گفتم بچشم

اگر نیاست چو نرگس سفید دیده من
هنوز چشم سیاهی که داشتم دارم

گذشت عمر بعصیان و ز سپید آناس
هنوز چشم پناهی که داشتم دارم

ز روی صدق عقیدت سر نیاز حسن
بآستانه شاهی که داشتم دارم

چه باید سبحه صد دانه چون اهل زبان گفتن
که تسبیح خداداد از گره دار و هر اشکم

در دام او فتادم و فریاد می کنم
اظهار درد خویش بصیاد می کنم

گر دیده تو از من دیوانه چون پری
عمری ست ای پری که ترا یاد می کنم

تو اختراع ناز و ادا می کنی و من
عجز و نیاز پیش تو ایجاد می کنم

چون صدف هر چند در ظاهر ندارم قیمتی
جلوه فرماید در آستان گوهر یکدانه ام

باده گلرنگ بی لعل لب جان بخش او
گشت چون تبخاله خون مرده در پیمانه ام

نیستی گاه از راز دل آگاه من
شمع پنهان است و بال پر پروانه ام

داستان دلبر بیهمانی حسن آن پری
ای حسن دیگر چه می پرسی که من دیوانه ام

چون نگین لعل با جوهر من هیچ کام
از سیه بختی درین عالم برآورد نام

[illegible]
[illegible]

ز رنگ دیده من شد سفید و ماند اسیر
در پی آن آواره و سرگشته خود را کرده ام
آه یارب حال من آنجا نمیدانم چون شود
هیچ جائی نیست خالی از زمین تا آسمان
نیستم تنها بحسن آن صنم مایل بحسن
جلوه جانان بهر جانب نمایان یافتم
کامیاب از وصل دیگر دیدن آن سان کام نیست
دل نشین تا گشت حسن آن نگار چهره پرست
بچشم کم منگر جسم خاکساران را
شفیع هر دو جهان هست احمد مختار
ز چشم مست مے پرست یار مستم
ندارم کار با میناؤ ساغر
خبر از حال خود هرگز ندارم
نیم آگاه از کیفیت مے
بسودای رخ گلگون جانان
گاه اندر کعبه و گه میروم در سومنات
تا تو داری رحم بر حال من ناکام
خشک شد از تاب برق آهم آب اندر سحاب
هیچ قدر پخته مغزان کم نمیگردد ببزم
چیست با او نسبت چشمان بینای ترا
پیکرم باشد ز سودای دو زلف او سیه
ناقصان را تاب یار صحبت کامل کجاست
گر شود آگاه از کیفیت جام شراب

چو مرغ بیضه نگاهم با آشیانه چشم
تا سراپای یار هر جائی تماشا کرده ام
عمر خود ضایع بخواب غفلت بیجا کرده ام
جلوه او هر طرف پنهان و پیدا دیده ام
عاشق رخسار زیبایش خدا را دیده ام
بر سر هر ذره خورشید درخشان یافتم
خاک گر دیدم براه یار و دامان یافتم
سجده گاه خویش محراب گریبان یافتم
که دید جلوه ایزد بکوه طور کلیم
ترا بروز قیامت حسن چه باک چه بیم
بیاد نرگس میخوار مستم
مدام اندر خیال یار مستم
ز دیدار کسی بسیار مستم
به بوی خانه خمار مستم
حسن در کوچه و بازار مستم
جستجوی یار هر جائی بهر جا میکنیم
میکند از خاطر من بیشتر آرام رم
میزند هیچ از ستم اندرین ایام هم
گر نباشد در تواضع کس ز عقل خام هم
میزند گورانه تا بچشمیت با دام دم
تا سرایت کرده است از یار در اجسام هم
میشود از میوه های پخته شاخ خام خم
کی دگر کردن تواند باز بر جا جام جم

از گلستانِ دست گر باغِ جنت بهتر است
کی برنگِ غنچه باشد در گره کارِ دلم
جورِ معشوق از وفای دیگران خوشتر بود
یارب این یکدل کدام چون تیغ اندر جگر رود
با چشمِ او حسن تا در دلِ ما میرسد
بستیم نظر از همه چون روی تو دیدیم
آن تو که سوی لبِ طوطی نظر کرد
گر سیاه از دودِ عشقِ او گناهی کرده‌ام
از سرشکِ دیده گریان و داغِ خویشتن
در دیارِ مصرِ عشقِ آن عزیزِ دو جهان
تا نظر افتاد بر رخسارِ آتشین برنگِ او
چون صبا مشتاقِ سیرِ گلزار و گلها گشتیم
تا گدای کوی آن سلطانِ حسن گشتیم
گرچه صد چاک در جگر دارم
چشم دارم که یک نگاه کند
چه کنم وقتِ گریه شور و فغان
نیست او را خبر ز نالهٔ من
گر زند تیغ هیچ دم نزنم
در غمِ آن نگارِ آفتِ جان
بهرِ دیدارِ مهرِ رخساری
بر وطن گاه دل مبند حسن
چه کنم ناله و فغان چه کنم
درد بسیار و صبر کم دارم

کاش آید در مشامم صبح و شامم
چون کشاید در سخنگوئی بتِ گلفامم
چشمِ عاشق کی شود از غیرت شهنام
بی تو هر دم میرسد از جاسوس پیغام غم
چون غزالِ وحشی از جان میکند آرامم
رفتیم ز خود تا بدلجوی تو دیدیم
در جلوهٔ رخسارهٔ نیکوی تو دیدیم
لختِ دل را در محیطِ اشک ماهی کرده‌ام
هر کسی آگه از سما تا بماهی کرده‌ام
همچو یوسف از غلامی پادشاهی کرده‌ام
رنگِ روی خود ز دردِ عشق کاهی کرده‌ام
من هوادارِ تو هستم با دو دنیا نیستم
در هوای حشمت و اقبالِ دنیا نیستم
آه و فریادِ بی اثر دارم
بر دو چشمانِ او نظر دارم
یار نازک دماغ تر دارم
خوب از آن سخت دل خبر دارم
بسکه زان جنگجو خطر دارم
سینه پر خون و چشم تر دارم
چشم بر وعدهٔ سحر دارم
پیش پا منزلِ سفر دارم
نیست تاثیر اندر آن چه کنم
نکنم ناله و فغان چه کنم

نیست آن یار گلعذار از من | سیر گلزار باغبان چه کنم
ابرو و چشم ترم نگاهی کن | غم هجر ترا بیان چه کنم
یار از من فراق می جوید | جستجوی وصال آن چه کنم
نبود بیش قسمتم از تقدیر | باز تدبیر این و آن چه کنم
خضر مانده نیست بیکس و تنها | ای حسن عمر جاودان چه کنم
گر بچشم دل خیال آن قد و بالا کنم | بر زمین بنشسته سیر عالم بالا کنم
ناله می خواهم بعشق آن قد و بالا کنم | از زمین تا عالم بالا ته و بالا کنم
نیست غیر از بیکسی همراه هر جا میروم | از عدم تنها رسیدم باز تنها میروم
توشهٔ راه فنا بجز نشد حاصل مرا | بی نصیب از هر چه عالم در ریغا میروم
تا نیاید در نظر آن ابروی پیوسته ام | من بجز اب گریبان سر فرو پیچیده ام
بر تو احوال دل بیان چه کنم | فرصتی نیست از فغان چه کنم
گر دهد پهلو تهی ز من آن ماه | بر سر افتاد آسمان چه کنم
گرچه تاثیر نیست در فریاد | می رسد آه بر زبان چه کنم
نیست در دست زاد راه مرا | قصد غربت ازین جهان چه کنم
گر نسازم فغان و ناله حسن | من بیچاره ناتوان چه کنم
امشب اندر ناله آغوش نایی دیده ام | کوکب اقبال خود بر اوج جاهی دیده ام
ناله جانسوز عاشق نیست خالی از اثر | آتشین دل ز تیغ دود آهی دیده ام
راه گر خواهی بجا ساز خود را بی نشان | بی نشان اندر سرای یار راهی دیده ام
جستجوی کیست یارب عاشق شوریده را | نردبان بام چرخ از ناله آهی دیده ام
نیست از فرمان رد انجا حسن ملک وجود | بر سر اورنگ دلها پادشاهی دیده ام
دامن آنماه ره در دست گاهی دیده ام | اینقدر در طالع خود دستگاهی دیده ام
ابروی چون ماه نوروزی چو ماهی دیده ام | بعد سالی چند این فرخنده ماهی دیده ام
می نماید چون چراغ کشته خورشید فلک | طرفه در سودای روز سیاهی دیده ام

من ز فیض طالع بیدار خود اندیشه بحجاب / خویشتن را کشته تیغ نگاهی دیده‌ام

اگر بجای آینه‌اش نظاره کنم / بهر نگاه تماشای او دوباره کنم

شبی که ذکر تو ای یار پاره پاره کنم / شمار دانه تسبیح از ستاره کنم

چسان ز دو هوس او زجان دلگیرم / که چون حباب بروی هواست تعمیرم

کجا درست شود کار من ز تدبیرم / نوشته اند بکلک شکسته تقدیرم

باختیار تو نیک و بد سرشت من است / تو نقشبندی و من نقش کلک تصویرم

بخاک و خون دو جهان را فکنده و میگوید / هنوز تشنه خون کسی است شمشیرم

در دل عارف چنان پوشیده با اسرار حق / کاندرون تخم پنهان شاخ و برگ و بار هم

آخر این شیخ و برهمن در گره افکنده اند / همچو کار خویش کار سبحه و زنار هم

نیست گوش حق نیوش از جهان [illegible] / نغمه منصور میدارد در و دیوار هم

حسن رخسار کسی آنچه شنیدم دیدم / لطف دیدار کسی آنچه شنیدم دیدم

گفت حرفی و جهان از عدم آمد بوجود / فیض گفتار کسی آنچه شنیدم دیدم

کرد سوی من ناچیز حسن تیز نگاه / خلق و اطوار کسی آنچه شنیدم دیدم

هر چند که چون مور ضعیفم بنظرها / میخواهی اگر ملک سلیمان بتو بخشم

دی گفت مرا یار که در راه وفا هم / گر خاک شوی گوشه دامان بتو بخشم

قدم دریغ چه میداری از سر خاکم / برین امید ترا خاک آستان شده ام

بعشق آن صنم یارب انجم تا کجا برهم / فغان برخیزد از هر استخوان مانند ناقوسم

پرست از داغ رنگارنگ تا جسم زار [illegible] / بگلزار غم جانان خرامان همچو طاوسم

حریفان خفته بستند از جوانمردی [illegible] / رسید هر چند آوازی جرس گوش از کوسم

بعشق زلف و خط آن نشد بلبل غمناکم / سبزه که سنبل و ریحان بروید از خاکم

چه با من بدگمان اغنیا و آن [illegible] صیادم / که هر دم در پیش لیکن میگریزند از دامم

چو بالای قدش کردم نظر بر خاک [illegible] / فغان ای دوستان من که از بالا [illegible]

چه سازم شکوه سوز جگر در مجلس خوبان / که همچون شمع بهر سوختن کردند ایجادم

بجبین فروزیست ز چشم سخنگویان
حسن بیجا نباشد ناز طبع اولم

در چشم محراب ابرویش عبادت می کنم
سجده پیش قبله از صدق ارادت میکنم

دعوی بی تجلی حسن هرگاه زاهد می کنند
پرده پوشیهاست از روی سیادت میکنم

در عشق تو رسانید بدین مرتبه ام
که بجایی نشود شرح غمم یک شیدا ام

توبه کردم ز می و ساقی مدهوش دگر
می کشد دست بصد حیله سبو مضطرب ام

از ازل شد عاشق آن سحر قد جانب تحم
طوق یاد ز زاد چون قمریست از گردنم

شد غبار هستی من پرده دیدار دوست
سست خاکم تا رود بر باد با خود دشمنم

چشم رحمت بسکه سید است عشق از نگاه
شرم عصیان می کند انگیز ... تر دامنم

خیال عارض جانان بچشم تر بستم
گشادم از رخ او پرده و نظر بستم

گشاد بر رخ من باب فیض از هر سو
بروی خلق در عیش از چو بستم

نمود در سر من زیاده امی واعظ
عمامه که بی دفع در ... بستم

ببستم از سخن دل پسند لبها را
زبان طعن حسودان بگفته بستم

بخاطرم چو نیر رسید مضمون
حسن بوصف میانش عجب کمر بستم

یارب احوال دل کرا گوییم
چاره درد خود کجا جوییم

دامن آلوده کرده ای از خون
تا بکی از آب چشم تر شوییم

تا کجا در هوای گلرخ ی
باغ در باغ چون صبا پوییم

در چمن زار کوی سبز خطان
خوار تر از گیاه خود روییم

راه سوی خود چرا ندهی
گر نه آنیم که بگذری سوییم

نیست خالی ز بوی پیرهنت
هر گل و غنچه که می بوییم

بگذری کاش بر سرم که ترا
خاکپایی ز چشم تر شوییم

عذر عصیان از کرم بپذیر
خوی نیک تو کرد بد خوییم

سرخ روییم حسن بچشم نگار
خون دل ریخت دیده بر روییم

بیدل ز دلربا وصل بجهد دلربا نیم
یکسر و سود ... سپه سودانیم

حسرت دل میشود بیشتر از دیدنت
عضو عضو تو جمله خوشنماست و پدید کجا کجا

کی مرا در آفتاب محشر بگذارد حسن
آن سهی قامت که جا داده است در سایه ام

زیر گیسو منظر چهره یاری دارم
چشم بر جلوه ماه شب تاری دارم

اندر آن وقت که با بیکسی افتد کاری
الحمد که مانند تو یاری دارم

ای بت سنگدل از سوز غم هجرانت
در دل خویش نهان مشت شراری دارم

ردیف نون

آنکه او سایه خود را جدا از خویشتن
می برد ذوق وصال او مرا از خویشتن

یار در آغوش من حیران که بیت چون دل [?]
شرم می آید ازین غفلت مرا از خویشتن

بر جان خسته ام چه جفا می کنی مکن
شاهی و دشمنی بگدا می کنی مکن

یک غمزه تو کار دو عالم تمام کرد
دیگر بچشم سرمه چرا می کنی مکن

رخسار خود ز دیده بیدار ام مپوش
خورشید را ز ذره جدا می کنی مکن

با حسن بحال تو کس اثر [?]
بیهوده ناله همچو درا می کنی مکن

اکثر دعای نیم شبی میشود قبول
از جرم خویش توبه به نیم شبان کن

آنجا خوش ست و هم آنجا گریستن
امروز بهر خنده فردا گریستن

مشت غبار من همه برباد میرود
باید بتربت من شیدا گریستن

هستی تو غنچه گل و ما ابر نوبهار
خندیدن از تو خوشتر و از ما گریستن

می کند از دیده پا انداز او کبک دری
هر کجا گردد خرامان آن سهی بالای من

کرد هم لیلی فریادها از درد غم صبح و مسا
گاهی گفت این جفا بیمار زار کیست این

از غم من جان میرود و از سینه ام خون می چکد
دل همچو بسمل می تپد یارب شکار کیست این

دارد بکف تیر و کمان شمشیر و خنجر بر میان
یک عالمش از پی روان یارب سوار کیست این

بار بست امشب چشم ما مانند مشتاقان ع
سوی که میدارد نگه در انتظار کیست این

دیگر افتاد کار قطره از گوهر شدن
نیست حاصل غیر رنج از صاحب هنر شدن

از چشم حقارت منگر حال بد من
آیینه صاف ست نهان در نمد من

جایی که مرا نیست حسن مونس و یاری
جز ذات علی کیست که سازد مدد من

زیب بستان آن قد موزون شد ای سرو سهی
جای خود چون بید مجنون در میان بیشه کن

تا تماشای آن دو چشم سیه کاری آورده — خاکساری پیشه خواهی حسن ... بر کن

عالمی بهره ور است از مهر رخ چو مهرش — عقده کار جهان باز شد از گیسوی من

جلوه رخسار جانان از نقاب مدد کن — باز چو صبح روشن آفتاب بدر کن

عین دریا دیده چون بگشا چشم خود حباب — کاش یارب دیده من هم ز خواب آید برون

از نظر آن طفل بی پروا شسته چون برون — می شود لخت جگر از دیده پر خون برون

آن قد موزون حسن تا دل نشین شد خیزد آه — از زبان من نیاید مصرع موزون برون

بهر صبر هم ماند مرا طاقت نه دل در اختیار — ندانم چیست اکنون خواهش دیگران

به فیض حسن رخسار تو در دل آتش افزا — بود در روز شمار اندر صف عاشق شمار من

نیست جانان را نظر بر حال من — وای بر من وای بر احوال من

بیکسم کس نیست غیر از سایه — تا رود همراه روز و شب دنبال من

می زنم مهر خموشی بر زبان — زانکه ناید کار قیل و قال من

یکجهان را بیخود و دیوانه کرد — حسن روی آن پری تمثال من

مستم بیدل اگر دل می برد — ای فدای لعلت جان و مال من

می توانم دیدن آن مه را حسن — گر فروزد کوکب اقبال من

چشم خونخوار را تماشا کن — مرهم آزار را تماشا کن

می زند تیر غلط بجگر — آن کماندار را تماشا کن

می دهم جان بحسرت دیدار — حال بیمار را تماشا کن

دل بگیسوی او گرفتارست — مهره مار را تماشا کن

از زمین تا به آسمان همه — جلوه یار را تماشا کن

ساده از خط رخ نگار نیست — گل رخسار را تماشا کن

ایکه در اختیار تست همه — من ناچار را تماشا کن

یکجهان را بخاک و خون افگند — ترک خونخوار را تماشا کن

حسن از حسن یار جلوه فروش — روز بازار را تماشا کن

بسکه شد لبریز اشک این دیده گریان من
کعبه کوی تو جانان سجده گاه ما بود
جلوه گاه حسن یکتا است سرای دل ست
چه قدر کرد قضا بر سر من لطف و کرم
آنکه تا ابروت بسم الله دیوان حسن
زان دهان و چشم و لبستان و ذقن آماده شد
گر چمن گردد صبا و جستجوی کیست این
دوران سر دارد فلک بیتاب شد چشم ملک
سرو قمری شد [illegible] گل از کف صنوبر دل
آه و فغانم میرسد تا شب تو انجم می برد
دارای مژگان شوخی تار از نگاه رو
گر چشم شیدائی بهر با چرخ پهلو زند
دار و حسن خون در جگر از خویش [illegible]
گردون بچرخ مست ناز آن در جستجوی کیست این
یارب دل زار مرا درد چه پیش آمد بلا
باد صبا از من بگو اندر وصلی الطاف نکو
سازند هر چشمت و لبش در دیده ها کحل البصر
طوطی چه پیماند بیان بلبل چه سیار فغان
عیسی بگردون میرود با خویش سوزن میبرد
بگشا نگاه خویشتن بر غنچه و گل در چمن
گر دیده ور بودی تو از تن ذات [illegible]
امشب ز سوز عشق تو کردم حکایتی
ای دل عنان عقل و خرد را ز کف مده

چون گیا برست باران آب از مژگان من
مصحف رخساره تو دین و ایمان من
هر دو عالم نتوان بود بهای دل من
ساخت از خاک در یار بنای دل من
گشت نازل سوره نور از رخ و شان حسن
پسته و بادام و نار و سیب اندر خوان حسن
گل پیرهن ساز و قبا لاله بروی کیست این
بر زخم دلها زد نمک یا شور روی کیست این
گر ز بهر طوطی منفعل تنگ شکر گوی کیست این
منت بجانم می نهد حسن نکوی کیست این
در دل که دارد روز و شب فکر نکوی کیست این
لولوی نایاب تم تحسین خورشید روی کیست این
از چار سو پیچید سر سایل بسوی کیست این
خورشید وادار د نظر مشتاق روی کیست این
خون میخورد هر دم چرا در آرزوی کیست این
اندر چمن هر جا سرو سر و دلجوی کیست این
یارب شیدا رهم خبر کو خاک کوی کیست این
ذکر که امین و اردان در گفتگوی کیست این
یارب که در دل پاک زد فکر نکوی کیست این
پیرازه می رنگین حسن جام و سبوی کیست این
در د انیا فتم ز تو خاطر پریشان
چون شمع سر کشید مرا از زبان بیان
بیرون سمند همت خود زین جهان بران

من که سرا و بال [illegible] خود نهاده ام
عیش جهان قسمت نیکان نهاده است
هر ناتوان که سخت تر تعنت توان کشید
بیند چگونه دیده باریک بین حسن
در جای سبزه در نباشد اگر شود
شکر خدا که در طلب سیم و زر حسن
تا چند بی ثمر دوم اندر و یکی نشستن
نزدیک لب سبیل تا مشت هجر جانم
طرز نشستن تو ببیند اگر مجالس
نمیدانم چه میخواهد نگارد فنون [illegible]
سر و کار او فتاد است که با [illegible] او
رضای جانان [illegible]
اندر وصل یار [illegible] فارغ شد از دنیا [illegible]
اندر غم آن گلستان عمرم [illegible]
در پیش ما آن مه لقا از مهربانی کرد جا
دیگری یار خویشتن [illegible] وطن
مردمان را گر دگریان حال زار خویشتن
بیست گل گر دیده گریان من سر برزد
با ساقی نخواهد هیچکس با جان تن [illegible]
بردار خویش گر خواهی بگو [illegible]
اگر آید سحرگاهی نسیم از گلشن کویش
برنگ گل صبا داشت در سینه خاری [illegible]
خموشی بشیشه خود کن منه دل [illegible]

انداخته [illegible] لیسوی جان
باشد نصیب [illegible] این
چه دواشت کوهکن ز تابش توان [illegible]
نگذاشتی ز هیچ نشان در میان [illegible]
خنجر ز خاک مرقد ما کشتگان [illegible]
نگذاشتم گهی قدم اندر آستان [illegible]
برخاستن ز دنیا بهتر ز پیش نشستن
تا چند در [illegible] بنای [illegible] نشستن
[illegible] که گوید صد آتش [illegible]
دل [illegible] سرو قد [illegible] سرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible] چون صبا [illegible]
یارب [illegible] چون صبا [illegible]
یارب دگر [illegible] حسن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قطع این [illegible]
[illegible] باید بردن [illegible]
چو [illegible] می باید [illegible]
[illegible]

وهم نوع سست و وارد تکیه الطاف و احسانست
تا چند از فراق تو آفت رسیده من
خواهم بهای بندگی خود دگر چسان
حال مرا شنیده کنی ناشنیده تو
یارب کدام روز بود آنکه بر سرم
هر کس گرفت زاد سفر من دکان سفت
صد آفرین بحضرت جان آفرین حسن
مردم و باز هست چشم انتظاری را ببین
شوم به سر آن کمان دار قربان
کدام است لسوز جز داغ هجران
نگاه لطف کی دارد ز نازان نازنین من
پس از مردن مرا در خاک کوی [illegible]
براه انتظارش رفت جان حسن از من
حسن اندر نگاه مردم بینا بود [illegible]
چون کشید از کف من آن گل خندان دامن
ساخت از بهر نثار تو ز هر قطره اشک
چون زند دست بدامان تو مشت خاکم
تا صبا خاک قدمگاه تو انعام کند
دامن آلوده نگردند نکویان که گواه
چون کشم پای بدامن پی توانه حسن
از بار عشق بسکه خمیده ام براه او
غافل بود ز رحمت بی انتهای حق
از همه تن دیده شو چون یار رو او ببین

نمی زیبد برانیدم ز بالین حسن نعش من
دامن کشیده تو و گریبان دریده من
تو خواجه و بنده بی زر خریده من
اندر دیده ریزم اشک رخت را ندیده من
جایی رسیده تو و بپایت خمیده ما
رفتم ز چار سوی جهان ناخریده ما
کمتر ز خاک کوی یار شدم آفریده من
از من ای پیمان شکن امیدواری این بنا
که بنشاند پیکان بجای دل من
که سوزد چراغ سرای دل من
که گرد امانت اگر یم فشاند آستین من
نهادی سر بگردون منت روی من
سر و نرگسی بجای سبزه دید بر هزار من
که پنهان شهسواری هست در شب غبار من
غنچه سان چاک زدم تا بگریبان دامن
مستمند تو پر از گوهر غلطان دامن
ای شوم گرد سر از نثار فشان دامن
مردم چشم کشاده است ز مژگان دامن
بهر یوسف شده به پاکی دامان دامن
می کشد جانب خود خار بیابان دامن
گر دیده هست آبله پا کلاه من
دارد حسن کسی که قطره گناه من
مشک برد اغ جگر افشان [illegible] دیده من

از [illegible] حباب
از [illegible] عشق کسی [illegible] باید شدن
[illegible] را [illegible] چشم اگر داری [illegible] حسن
غم دل را بچشم یار گفتن
ز [illegible] قانِ خود [illegible] دارد
نشاید رازِ عشق [illegible] غیب
شناسی آن صنم از حق شناسی
دلش سنگ ست [illegible] حاصل
درین گلشن اگر خواهی گلی چید
دلم دارد سر زلفش که تا رو
بشبهای درازِ هجر [illegible]
غم دل را حسن [illegible] یار گوئیم
ز سیر [illegible] آن آستان دیدن
[illegible] حسن جان [illegible]
یار گر [illegible] چشم جلوه های خویشتن
کیست [illegible] زندگی ناخورده
[illegible] آموز [illegible]
[illegible] هر جا [illegible] را [illegible]
[illegible] ز نرگس [illegible]
[illegible] کشتگانِ قامتِ او
دلِ گم گشته را باید [illegible]
[illegible] در راهِ عشق باید [illegible]
[illegible] داغ جگر کردم که بعد از [illegible]

از همه سو چشم خود بربند و سوی او ببین
[illegible] دوستداری باید شدن
[illegible] تا زندگی بیداری باید شدن
[illegible] گفتن
[illegible] چشم را [illegible] گفتن
ز [illegible] گفتن
توان [illegible] گفتن
غم دل با [illegible] گفتن
[illegible] شکوه از خار گفتن
[illegible] ترک [illegible] گفتن
حدیث کاکل دلدار گفتن
اگر گوید کسی یکبار گفتن
تماشای دهانِ او [illegible] لامکان دیدن
[illegible]
می شد [illegible] حالِ مبتلای خویشتن
هر کسی [illegible] عالم از برای خویشتن
نشانِ چشم او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کی خورم از زشتی اعمال خود غمها کسان | شافع روز جزا غمخوار من خواهد شدن
آنکه همچون ابر باشد فیض بخشش بی زمان | می تواند اندرون دیده ها جا ساختن
با آنکه قدرتست ترا بر سزای من | نازم برحمت تو که بخشی خطای من
باشی اگر تو دوست چه پروا که روز حشر | سازند دشمنی همه این دوستهای من
میشد آیینه هر دم پیش روی خویشتن | مبتلا شد یار بر حسن نکوی خویشتن
تا که نتواند دل از ضعفها برخاستن | من چسان خواهم ز کویش تا صبا برخاستن
با خموشی بسکه این دیوانه را افتاد کار | ناله هم نتواند از زنجیر پا برخاستن
هر دم ز درد فرقت وان شوخ دلبر من | بر گور هم نیاید ای خاک بر سر من
حسرت نه کامی با آن ترک چون نظر کرد | گفتا گلوی تر کن از آب خنجر من
چشمست آنکه آرد آبی بروی کارم | هر قطره که ریزد از دیده تر من
سودای زلفت تا گشته ام فتاده | بر سر سیه بلائی ای وای بر سر من
جگر خون میشود آنرا که باشد دل ... | همه گر از زبان غنچه میگوید صبا با من

ردیف واو

در بزم میکشان را دلها کباب بی تو | جام شراب باشد چشم پرآب بی تو
ساقی بسنگ برزد مینای می ز حسرت | مطرب فگند از کف چنگ و رباب بی تو
هر شب بی تو سالی گردید از پی من | هر شام صبح حسرت ای آفتاب بی تو
سرگذشت آنکه بسمل گشت و شد نخچیر او | بر زبان دارند هر دم خنجر و شمشیر او
تا دل جوید سراغ وصل او بسته است | سر بزانوی تفکر عاشق دلگیر او
ای مصور هیچ داری از بیان او خبر | هست بیجا صل کم بستن پی تصویر او
زد رقم بر صفحه گردون مسیح از کلک آه | باشد از تحریر افزون خوبی تقریر او
دلا بخلوت او داشتیم جا من و تو | درین خرابه رسیدیم از کجا من و تو
شب وصال دریغا زبسکه کوته بود | بروی هم نگشادیم دیده ها من و تو
تو سرکشی و منم خاکسار در عالم | چو آسمان و زمین ست فرق با من و تو

تو آفتابی و من پرتوی و زیر فلک | زیکدگر نتوانیم شد جدا من و تو
دعای عافیت عاقبت بشام و سحر | بیا حسن که بخواهیم از خدا من و تو
اگرچه هست از سایه فارغ قامت رعنای تو | عالم بالاست زیر سایهٔ بالای تو
نسبت حسن تو کردن با پری نیکو نیست | آفریدا از جان پاک ایزد همه اعضای تو
سر بگردون کرد ابرویت هلال عید را | مهر و مه روشن شد از حسن جهان آرای تو
کی شود خوشدل ز فیض رحمت آمرزگار | سینهٔ آنکس که باشد خالی از غمهای تو
بمطلب میرساند بی طلب آنانی مطلب را | طلب بیکار گردیده است اندر روزگار او
عشق او شاه است و باشد تختگاه سینه هم | افسر و داغ و تخت دل بود اورنگ او
غنچهٔ امید با لشگفت در باغ جهان | باز چون شد در سخنگوئی دهان تنگ او
آنرا که هر دم است دل اندر خیال تو | باشد که او فتد نظرش بر جمال تو
باشد قصور عقل اگر خود گزیده است | دیوانگی بود ز پری هم مثال تو
آباد هر دلیکه بود در غمت خراب | اقبال در سریکه بود پایمال تو
عیش هزار عید بیکدم شود نصیب | هر شب که بینم ابروی ماه چون هلال تو
عالم ز فیض نعمت لطف تو کامیاب | در هر چمن نواله ز خوان نوال تو
چون ماه چارده حسن از جور آسمان | شد در پی زوال تو آخر کمال تو
برده دلهای مسلمانان سر گیسوی تو | کرد آخر غارت ایمان و دین هندوی تو
هر که بشنید از تو حرفی یافت جان تازه | غیر از عیسی که مرده زنده گشت از گفتگوی تو
قاصد بحضرت شه عالم پناه یا | زاین بینوای خسته جگر هم دعا بگو
احوال بیقراری و بیتابی مرا | بعد از سلام و شوق بصد التجا بگو
تا رفت و پس تو نیامد بپیش من | حال خرابی دلم ای دلربا بگو
گر مشکل تو کس حسن آسان نمیکند | با چشم تر بحضرت مشکل‌کشا بگو
نخواهم آنکه کند غیر من سخن با تو | کسی چگونه رساند پیام من با تو
چو شمع سوزد دل خود چسان کنم روشن | شبی اگر که نشینم در انجمن با تو

شبی تا پا بگرد از بهر چون آن نازنین پهلو
دل صد چاک سیپاره چو کاهی سر بسر پیش
نقاب از چهره گر بگشاد آن خورشید وش من
[illegible] چون نوک خارا در تن ما و سر برگ گلها
حسن از بسکه با حرف خطا افتاد کار من
حسن بر رحمت حق تکیه می باید پریشان
شور بلبل ز من و زیب گلستان از تو
هر که نسبت بتو وارد ز من آنجاست نشان
می توان گفت که در زیر فلک گر دیده است
مردی اندر حرم آن شوخ کجا است دیگر
میان شاه و گدا فرق حقیقت نیست
حسن برنگی خویش تکیه بخود نیست
[illegible] ناید بزبانم حرف مطلب از گلو
قطره شبنم ببرگ گل نماید خوبتر
گر دهی آب از دم شمشیر خود اینم سزد
ببرگ لاله میخواهم نوشتن نامه سوی تو
کس از ذکر تو فارغ یکنفس هم نیست در گیتی
حسن بگداختی از آه گرم خود دل خارا
انتظار است نصیبم نرسیدن از تو
از تو افزودن غم صبر نمودن از من
طرز ناز تو خوش و وضع نیازم نیکو
طرفه سودا ست بیازار محبت یارب
تو کی و شرم حیا کو من و رسوائیها

زند با کهکشان از قطره اشک آستین پهلو
[illegible] کی شانه می پیچد ز زلف عنبرین پهلو
بگردون میزند امروز چون سرکوب زمین پهلو
زند بر بستر گل چون ز نازان نازنین پهلو
که خالی میکند از نقش نام من نگین پهلو
زند بر بوریای فقر چون خلوت گزین پهلو
رنگ در لاله بود در گل خندان از تو
ماه را داغ ز من عارض تابان از تو
نسبت بخت ز من ماه درخشان از تو
نشنیدیم حسن ناله و افغان از تو
که بر بساط جهان اندر میان هر دو
یکیست پیش اجل پیر و نوجوان هر دو
نیست گویا را گفت و گوی لب از گلو
تکیه گوهر ترا باشد مزین از گلو
خشک گردید از تب هجر تو تا لب از گلو
که داغ سینه ما گل توان شد در بوی تو
بلبلها در عالم هست هر دم گفتگوی تو
نشد تا هم ملایم با تو یار تندخوی تو
گفتن درد دل از من نشنیدن از تو
پرده پوشی ز من و پرده دریدن از تو
سر نهادن ز من و تیغ کشیدن از تو
دل فروشی ز من و مفت خریدن از تو
کوچه گردی ز من و گوشه گزیدن از تو

آه در مجلس اغیار ندانم تا چند
خوردن خون ز می باده چشیدن با تو

دیگر امروز شده طرز محبت که تراست
نکسی پیوند ز من قصد بریدن از تو

پیش جانان حسن این وقت مرا گوش آمد
بهر پابوس بصد ذوق خمیدن با تو

گدای عاشق شوریده پیدا شد بگویی تو
که باز امروز شور حشر برپا شد بگویی تو

چه دلخواه است یارب حسن جانانش که در عالم
دل هر کس که گم گردید پیدا شد بگویی تو

ز تدبیر خرد گمراه گردیدیم تا عمری
جنون عشق آخر رهبر ما شد بگویی تو

شد ندا از ذوق پابوس تو تنها خاک ره تنها
حسن مشت غباری بین تمنا شد بگویی تو

خوشم که کس نرساند پیام من با تو
ز رشک آنکه کند دیگری سخن با تو

ز فغان دل شوریده بجانم بی تو
شد روان از تن بیجا نه بجانم بی تو

چه کنم شرح غم خود که چسانم بی تو
بیدل و بیکس و بیتاب و توانم بی تو

میتوانم که دهم جان بغم عشق مگر
صبر دادن بدل خود نتوانم بی تو

بباغ عمر خزان ای نگار شد بی تو
هر استخوان که بجسم ست خار شد بی تو

رسید فصل بهار و دمید هر سو گل
چو لاله سینه من داغدار شد بی تو

ردیف های هوز

دمید خط برخ یار چار ده ساله
گرفته است در آغوش ماه را هاله

چو حسن عارض گلرنگ او فزود از خال
نشست داغ ز حسرت بسینه لاله

چو زاهدان بت مهر و ره تماشا کرد
بلند گشت چو ناقوس از دلش ناله

که آه گرم کشیده است در چمن بی یار
که شاخ لاله و گل شعله است جواله

بگو که در دهن یار سلک دندان است
درون غنچه گل کرده است جا ژاله

چو محتسب سوی میخانه شد روان ادرا
حسن بگفت گدای بود التفضل ساله

بتکده که بود جلوه گاه دختر رز
قدم شمرده نهایت غنیمت مسکن خاله

ای که هر طرف دو چشم سیاه ترا نگاه
دارند مردمان دل خود را کجا نگاه

مردم ز انتظار و ندارد بمن نظر
ظالم بسوی کیست ندانم ترا نگاه

از عشق ما بعجز تو از حسن در غرور
ناز و نیاز ما و تو دارد جدا نگاه

یک عشوه تو کار دو عالم تمام کرد
دارد بکار سبحه شمردند و اینها گره
جستجوی چیست بدانم که هر سحر
تاثیر کرد در دل او آه گرم من
جانان تو بیخبر از من محزون مدار هیچ
باز آمد و در رو دید و بعارض نقاب بست
افتاد کار با حسن اکنون بگریه‌ها
در اختیار تست مکین و مکان همه
گر دام یا دوست و گرچین پا بشر
با حسن نظول ال احتیاج نیست
چو یوسف آنکه بود در بستان الم
تمام عمر بسر شد مرا بناله و آه
بیا که از غم هجر تو ای بت مغرور
ترا قبای حریر است برقد موزون
بچشم تا نکشم انفعال از مژگان
تا بر هنوز و نابود از نامه‌ام جدا بی
حال حسن ندانم در عشق پا گلرخان چیست
بگذشت بخت مرا باز چشم خواب ده
فروغ مهر بتاراج برو رخسارت
عرق که از رخ گلگون او برون آمد
زند ز صاف دلی هر که دم محب بود
کسی که دید در آیینه عکس لبش گفت
حسن بوادی محشر که بس خطرناک است

دارد صدای چشم خسروان نگاه
از کار زاهدان چه توان کرد وا گره
وا می کند صبا بچمن غنچه را گره
کان شوخ و انجو زبند قبا گره
از غنچه نیست در دل او هم صبا گره
دردا که هست در دل جانان ما گره
هر دانه شد بمزرع امید ما گره
قربان بر تو اند زمین و زمان همه
دارند نام پاک ترا بر زبان همه
هستیم در سرای جهان میهمان همه
عجب مدار اگر از غلام گرد و شاه
هنوز نیستی از جان خسته‌ام آگاه
رسید جان بلبم لا اله الا الله
چنانکه معنی روشن بمصرع ...
هر آن سیه بکن ای پیشوای دین ...
یارب بیار گاهی قاصد رسید باید
گلهای مقصد دل زان باغ چید باید
هر شک من برخش گرچه نشست آبرو ده
سیاه حسن تو شبخون بماهتاب ده
چه طعنه با که بر نکهت گلاب زده
بروی بحر اگر خیمه چون حباب زده
چه سحر کرده که آتش درون آب زده
بدامنش بت من دست شیخ و شاب زده

ردیف همزه

ای فروغ جلوه‌ات دل مجلس‌آرایی که — وی بلای جان بیدل عشرت‌افزایی که

دل برنگ نافه خون شد از پی سودای تو — ای غزال مشکبو آهوی صحرایی که

می‌زند پهلو بدریا آستین از اشک من — ای دُر یکدانه ام لؤلؤی دریایی که

از برای کیست این آرایش ارض و سما — با وجود بی‌نیازی و تمنایی که

نه ترا خوابست نه در دیده‌ی رحمت پدید — ای حسن مضطر چنین از درد تنهایی که

گاه خود را یوسف و گاهی زلیخا کرده — جلوهٔ خود را مگر از خود تماشا کرده

حسن و عشق لیلی و مجنون بود افسانه — خویشتن را بر جمال خویش شیدا کرده

ای بت مغرور من با این همه تمکین ناز — شکر ایزد در حریم سینه‌ام جا کرده

داغ تو دارم بعشق گلعذاری تازه — یادگاری تازه دارم زیاری تازه

نیست الفت با گرفتاران تو بیش از کم — شد اسیر دام زلف او شکاری تازه

با چنین حسن بت من کفر ایمان شده — دشمن دین من و آفت ایمان شده

هیچ مردم نتوان کرد نگاهی بر تو — مگر از عین لطافت همه تن جان شده

حسن بی‌پای تو گویند بهرجا پیداست — از دو چشم من غمدیده چه پنهان شده

شهره تا حسن از نسب بشر گذراست — ننگ کافر شده عار مسلمان شده

باز امروز بصد ناز و ادا آمده — چشم بد دور که غارتگر ما آمده

بعد عمری نظر دلبر ما آمده — میروی باز کجا و ز کجا آمده

هیچکس بر سر کوی تو نپرسید ز من — که در اینجا بچه امید و چرا آمده

غافل از حال من خسته ندانم چونی — ای که مخمور از شاه و گدا آمده

چشم دارم که کنی بر من آواره نظر — گمرهان را بجهان راه نما آمده

مختصر کن حسن این طول امل هیچ است — بهر یکدم تو درین دار فنا آمده

ردیف یای تحتانی

روزم شده از هجر شب تار کجایی — ای ماه رخ و مهر جبین یار کجایی

با درد و غم ستاره نکشیده دو چارم — ای چاره‌گر خاطر ناچار کجایی

اندر ره محبت نیست مرا صبر و قراری
برپا شده از ناله من شور قیامت
در باغ جهان همچو صبا گشتم ولیکن
ای غنچه دهان باکه شدی مایل گفتار
گردید حسن از پی تو گرد جهانی
ترا جان آفرین داد ست جانان بالحن دستی
حنا از کف جدا از بهار دامان تو گل را
مگو مژگان او را از خدا برگشته ای ابد
ز پا افتاده ام از ضعف بر خاک سر کو مستی
حسن کاری بکن در زندگی کز ابر آتش
هر اگر دیده تا سودای گیسوی گره گیری
بروز انتظارش دیده حیرت اسیب هستی
همه تن گوش هم اندر حسرت گفتار او یاد
بود از گریه ام چون خامه ظاهر اینهام
حسن اندر سر قتل که افتاد ست می ترسم
عارض خود را ایمان شمع تا افروختی
از خدنگ غمزه خود ای بت ابرو کمان
شاید اندر دل خیال پیش خواری حسن
غم دل را بیار خود نگفتی
خدا شاهد که صورت حال عاشق
نگر آمد ز گلزارش نسیمی
بهر گوشه دستار چون گل
ز الماس مژه بر یاد گوشی

ای راحت جان و دل بیمار کجایی
این ست درهم وعده دیدار کجایی
آگه نیم ای غیرت گلزار کجایی
وی سرو روان بر سر رفتار کجایی
ای دلبر هر جایی و عیار کجایی
که خواهی او اندر دست با افتادگان بستی
مکن از آستین بیرون برای آب نان بستی
که دارد جانب محراب ابرو هر زبان بستی
خدا را ای بت غارتگر تاب توان دستی
لبش از مرگ تو بردار پیر و جوان دستی
ز حسرت ناله و فریاد برپا کرد زنجیری
مژه بر هم نمیسازد ز رنگ چشم تصویری
نمیدارد بت من از غرور حسن تقریری
کنم احوال چاک سینه خود را تحریری
که میدارد ز ابرو چشم او پیوسته شمشیری
یکجهان را آه چون پروانه بر خود سوختی
لطف کردی چاکهای سینه ام بر دوختی
کز تماشای دو عالم چشم خود بر دوختی
ز درمان آه درد دل نهفتی
ندارد کار با قاصد سفتی
برنگ غنچه ها ای دل شگفتی
ز کویش هر خس و خاری که رفتی
گهر از قطره های اشک سفتی

حسن او نشنیده هم است شب
شخصی هم در بهای باغ خلد از خاک بردارے
دارد کجا مانند تو حور و ملک جن و پرے
من مبتلای کوی تو هم مبتلای دی تو
چشم بلا انگیز تو هم غمزهٔ خونریز تو
دیگر کجا گریان شوم واز درد غم نالان شوم
دارد حسن هر روز و شب آه و فغان کی زیر لب
کشیدم آه گرم از سینهٔ سوزان با فغان
بدل آنکس که میدارد غم عشق پریرویان
زمین از جلوه‌های لاله رویان هست گلزارے
من ابرم و تو برق شتابان چه میروے
مرغ دلم بیا و خدنگ تو مے تپد
جان عزیز را بتو خواهم نثار کرد
بر لاله زار داغ دل ما نگاه کن
کس را نصیب نیست ز تقدیر بیشتر
جائیکه پرسش سر و سامان همی کنند
یک آستانه گیر حسن از سر نیاز
حیف آیدم حسن که درین چند روزه عمر
تاراج دین و غارت ایمان چه میکنی
نور نظر هنوز نداری بچشم خویش
خالی ست هر دو دست تو از زاد ره هنوز

از نالهٔ من خبر نداری	بر گریهٔ من نظر نداری
داری نظر نگر بدل غبارے	از خاک مرا که بر ندارے

شبها انم که بری یا که خفتے
چو گل از عشق خود یا جیب گریبان چاک کرده دارے
ناز و ادا و دلبری هم شوخی و جادوگری
تو شاه ملک دلبری هم ماه چرخ مهترے
دل بر داز جادوگری خون خورد از افسونگری
از روی عاشق پروری گر جانب ما بنگری
باشد چه دور از دلبری نزدیک و گر بگذرے
کر مغز استخوانم سوخت چون شمعی بیا نوشے
زند هر سنگ خار آتش بهای ننگ و ناموس
شبانه ابر بهاران چرخ مینا رنگ مطلع
گریان مرا گذاشته خندان چه میروے
بهر شکار سوی بیابان چه میروے
این هم جدا ز چشم من ایجان چه میروے
تو از برای سیر گلستان چه میروے
از مهربان بخدمت دونان چه میروے
در جیب تهم کبی سر و سامان چه میروے
با هر کدام دست بدامان چه میروے
دین را خراب از پی دنیا کند کسے
ای کافر این ستم بمسلمان چه میکنے
امید دیدن رخ جانان چه میکنے
قصد سفر باین سر و سامان چه میکنے

داری بدو چشم بند تو شکار	کار از دل و دین بگر ندارے
از لطف و کرم که بینیدم آه	بر من نظری اگر ندارے

بحسن بتان نگاهی نیست زاهد خود اخطر نیاز
تا نظر افتاد بر رخسار شیکوی کسی
گرچه چمن از خود فراموشم ولی دارم بیاد
از همه تن آه گرد بپیست در صحن چمن
در گلستان جهان از غنچه و گلها حسن
بردی دل و صبر هم نداوی
من دین بتو داده ام هم ایمان
از حیرت حسن خویش رست
خاکی شدم و هنوز جایی
در وقت خرام داشت را
جز فکر وصال خود حسن را
گاهی نتوان دیدم فارغ ز جفاکاری
دل نیست مرا تنها بیمار غم عشقت
تیغ جادوگری چشم سیاهی
سراپا حیله ساز عشوه پرداز
ستمگر پر غرور از جمله ممتاز
همه محتاج دیدارش بعالم
دلم را برد و دارد قصد ایمان
منم کاندر هوای دامن او
براه آن بت مغرور بیرحم
نظر بر دیده خونبار مردم
زدم من تا گریبان چاک کردم
بروی آن هلال ابرو نظر کن

تبسم که حسن بخش رخ یار حسن کسی نیاز
دلا نیکرده چشم باز بر روی کسی
هر سحر بروی کسی هر شام گیسوی کسی
سرو میدارد هوای قد دلجوی کسی
میرسد اندر دماغ عاشقان بوی کسی
ظالم تو کدام غم نداوی
تو دل بمن ای صنم نداوی
چون آینه هیچ دم نداوی
در کوی خود از ستم نداوی
در دست من از کرم نداوی
شادم که هیچ غم نداوی
بیهوده مگو ظالم از مهر و وفا داری
دارند و چشمت هم از عشق تو بیماری
ربود از من دل و دین بنگاهی
ز بیدادش دو عالم داد خواهی
بناز و عشوه برتر دستگاهی
ز مسکین و گدا تا بادشاهی
ز دست آن صنم یارب پناهی
شدم مشتی غبار و خاک راهی
کنم تا چند یارب شور و آهی
ندارد از غرور حسن گاهی
پی گلگون قبای کج کلاهی
که چرخ دلبری را هست ماهی

بجز چشمان خونریزش ندیدم
حسن بر باد چشم سرمگینش
گاهی بحرم گاهی در ره چو شیدائی
من بر سر کوی تو صد بار ز خود رفتم
آشفته مشو ناصح از حال پریشانم
نشنیدم و نی دیدم در ملکستان کس را
بی گرد دیدم از سوی از بازاری به بازار
مرو کار من افتادست یار با جفاکار
بیا ای جان عیسی بر سر بالین من ای یارم
حسن هر چند بیمارست چشم دلبران
عالم همه مسافر و صاحب مکان تویی
هر جا تویی و در همه اما نشان نیست
چون زندگی ز جان بود و جان تنم کیستی
از خار تا بغنچه و از شاخ تا ببرگ
کس نیست زیر چرخ ز لطف تو بی نصیب
حسن ترا حسن بچه صورت نشان دهد
دل برد ز من چشم سیاهی بنگاهی
یارب دل و دینی که مرا بود ز کف برد
مانند تاراج دل و غارت جانها
ای دلبر هرجایی من بستم خدا را
خواهم ز خدا ره خود آنجا که دگر نیست
شدم مائل حسنت نیست میل دیگر
عاشقان زلف و رخسار کسی چشم امید

بتاراج دل مردم سپاهی
ز حسرت می کشد آهی براهی
چشمم ترا هر جا ای دلبر هرجایی
تو بر سر بالینم یکبار نمی آیی
از زلف کجت گشتم سرگشته و سودائی
مانند تو دلداری در خوبی و زیبائی
نشد در مصر عالم یوسف دل را خریداری
که بیدار و ز مردم چشم تو شبها ز بیداری
کهی باید طبیبان را نظر بر حال بیماری
ندارد چون دل بیمار عاشق درد و آزاری
مهمان تمام خلق جهان میزبان تویی
هرچند در نگاه جهان بی نشان تویی
فیض تو ظاهرست ولیکن نهان تویی
در گلشن جهان همه را بر زبان تویی
هر ذره که هست بر آن مهربان تویی
آنرا که مثل نیست بعالم همان تویی
تاراج مرا کرد سپاهی بنگاهی
جادو نظری سحر نگاهی بنگاهی
مانند نگاهی تو سیاهی بنگاهی
بنواخت مرا به سر راهی بنگاهی
جز درگه او جای پناهی بنگاهی
دامنت در دست میخواهم ز دل یکبارگی
بر بهاری دیگری اندر شام و بیگاهی

آنکه بسیار و طمع از خوان احسانت کجا
با بحث دلخواه بس هر کسک امکان ناورش
در شب تاریک هجران چشم مجنون را حسن
تا در جانان بنود راه نمائے
کی غنچه صفت تنگ توان بود دل ما
روز و شب ما تار تر از بخت سیاه ست
پر دست بیک عشوه حسن فی دل ما
قامتم چون لحن ما بر خم شد ست از بار عشق
آسمان را کاسه سر شد تهی زمغز و آه
تعالی الله چه دارای صنم رخسار نیکوئی
تنش بپا بید شد از حباب ابر چشم حبابا
دگر چون غنچه ام دل خون کن از طعنهای صبح
در سکیده عشقت دل مست خراب او
در بحر خیال و تازگے یکدم
بس کن حسن از غفلت هر پرسش فردا
اگر بی یاد جانان زنده باشی
بسان مهر و مه تابنده باشی
اگر مردم به درد عشق غم نیست
تو در بحر دل ما آشنا یان
سزد بر طالع بیدار نازے
با این جاه و جلال و تاج و افسر
بجز عصیان ندارد گرچه کارے
اندرین دریا بسان قطره نیسان حسین

مهمانی دیگری باشد طفیلی دیگری
باشد بس روز جزا ای دلی یکی دیگری
در نظر از کاکل لیلی ست لیلی دیگری
هرچند و ذره نتوان بردیجائے
از گلشن کجے چو رسد باد صبائے
بی جلوه خورشید رخے ماه لقائے
جادو نگهی عشوه گرے هوش ربائی
تا نظر انداختم بر چشم چون صیاد کسی
نیست آن مه اخبر از شور و فریاد کسی
ترا بجو پیدا دل هر کجا باشد خدا جوئے
مگر در بحر افتاد و ست عکس آتشین روئے
سراپا واعذارم للانسان کرد دست گردنے
رخت خودی و دانش در رهن شرابے
چشم از همه بربستن مانند حباب او
امروز بسر بردن در فکر جواب او
پس از مردن بسی شرمنده باشی
بفرق عاشقان پاینده باشی
تو با این ناز و عشرت زنده باشی
بجای گوهر از زنده باشی
بخواب او را اگر بیننده باشی
سر حسن را ز بیننده باشی
حسن را از کرم بخشنده باشی
گوشه گیری پیشه کن با دو یکتائی شوی

بی تو شد بخت سیاه این آزار کسی
دل چسان سر کشد از زلف گره گیر کسی
نیست سوی چه نظر بر دل حیران هر دم
تا من عیشی بجهان کرد بلند از لب خود
بنماید همه دم خشک زبان خود را
حسن اندر قفس سینه کجا باز آید
گر نه یکبار رخ جا کرده باشی
بفرق عاشقان زین قد قیامت
همه تن دیده شد خورشید شاید
ازین دست حنای عاشقان را
نگر وی بر حسن گاهی نگاهی
افگند نگاهی بمن آشوب جهانی
مائل بسوی خویشتنم کرد بحرفی
بگذشت مرا در غم و نگذشت بسویم
ایام بهار آمد و نامد بسویم
در هجر بهم افتاد سر و کار خدایا
از بیم رقیبان نتوانم که بگویم
یارب دگری نیست چو من بر سر عالم
از سرکشی بخت چه گویم که ندارم
بنگر بسوی من که دگر بار نه بینی
شیرینی جان کرد حسن تلخ بکامم
تیغ اندر کف و خنجر بکمر می آیی
چشم آن نیست که بر من نظر لطف کنی

داغ حسرت می کشد بادا رقیب تا کسی
ناله بیرون نتوان رفت ز زنجیر کسی
رو نمودست درین آینه تصویر کسی
هست در پرده چه اندازه تقریر کسی
شد نگرش به خونم دم شمشیر کسی
شهپر مرغ دلم شد ز پر تیر کسی
هزاران فتنه بر پا کرده باشی
قیامت آشکارا کرده باشی
نقاب از روی خود وا کرده باشی
چه خون اندر جگرها کرده باشی
نگر خود را تماشا کرده باشی
بیدرد و جفا کار و بلای دل و جانی
جادو سخنی عشوه گری سحر بیانی
نازک بدنی سخت دلی موی میانی
رشک چمنی گل بدنی غنچه دهانی
با کینه کشی دل شکنی شوخ و جوانی
پرسند اگر یار مرا نام و نشانی
نوبت زده بیوطنی خوار جهانی
فریاد رسی داد و دهی کام رسانی
بیمار تنی عاجز و بیتاب و نوایی
شکر دهنی قند لبی شهد زبانی
من فدای تو پی قتل اگر می آیی
مردم آزار سیه چشم نظر می آیی

گر دو صد جان بدهد ز تیغ شناسانش
دلم از غمزهٔ چشم مست بهر سو نگران
نکهتی از گل رخسار کسی می آید
زخم نا خورده ز تیغ تو کسی هست مگر
چه بلا بر سرت افتاد چه حال ست حسین
یار بشناخت حسن را بسر راه و بگفت
بد بصورت که داری ای بت گلگون وارم
نظر نا کرده بر احوال من ان کشتهٔ رفتی
زدم یک نعره با صد شوق بر لبهای شیرینش
حسن فکر سخن دارم با مید که بعد از
خرامان هر کجا ای سرو پوشی جوانی
قناعت کن بهر چیزیکه از خوان قضا آید
متاب از طاعت جانان رخ و گردن که یوسف چون
دعا کن تا حسن آزاد از بند الم باشد
ز هر یک کشتهٔ خود بر سنان چون نی اگر
نداری کسی بهم سر و سامان جمعیت
چشم بی نور شد ای جلوهٔ جانان مددی
رعد و باران مگر شد مانع رفتن گردد
خشک شد مزرع امید من از بی آبی
شد گذار من سودازده در کوی عشق
آستین تا بگریبان همه تر شد ز سرشک
خواب در چشم نیاید چو کسی شور کند
چشم هندوی کسی غارت ایمان حسین

کی تو یکبار بهم از خانه بدر می آئی
بر سر من ز ره لطف نگهی می آئی
از کدامین چمن ای باد سحر می آئی
رفتی از بزم و دوان بار دگر می آئی
گذر سر کوی کسی خاک بسر می آئی
تو که جز گریه سر و کار نداری چه کسی
بحیرت بوده باشد چشم صورت آفرین چندی
که ماند آشنا چشم ترم با آستین چندی
نخواهد بود در عالم هوای انگبین چندی
نشان و نام خواهد ماند بر روی زمین چندی
نباشد دور گر آتش زن صد دودمان باشی
بدامان کسی و امان برای خانمان باشی
غلام او اگر باشی عزیز دو جهان باشی
خرامان بر مزار من گرامی سرو روان باشی
بهر گردم چه سر دارد که از هر کس بری دارد
بگیسوی پریشانش مگر ای دل سری دارد
هست روزم سیاه ای مهر درخشان مددی
چشم گریان نظری خاطر نالان مددی
ابر باران کرمی دیدهٔ گریان مددی
سنگ طفلان گذری زخم نمایان مددی
چشم گریان مرا گوشهٔ دامان مددی
خفته بخت ست مرا ای دل نالان مددی
میکند باز بیک غمزه مسلمان مددی

بگذر ای سرو روان در پای جان از من
چو جوی اشک از دیده باشد جاری تا کی

نیست بر قول قرار خود حسن اندر اقرار
بگذر از عمر زندگی در بیقراری تا کی

پای رفتار اگر همچو صبا داشتمی
هر سحر در چمن کوی تو جا داشتمی

پنجهٔ دست اگر برقع کشا داشتمی
چشم هر لحظه بر رخسار تو وا داشتمی

کاش بودی به دل و دست خودم دسترسی
دست در کار جهان دل بخدا داشتمی

من ترا خواستمی از تو نه چیزی دیگر
از اجابت اثری گر به دعا داشتمی

اختر طالع چو بر اوج سعادت بودی
چشم بر جلوهٔ آن ماه لقا داشتمی

اندر آن وقت که خویشان همه بیگانه شوند
مهربان بر سر خود کاش ترا داشتمی

سر خسروی شدم اندر صف خوبان جهان
بخت گر سبز حسن همچو حنا داشتمی

بمجنون عاشقان هر سو گذر آخر کجا داری
نگر آتش بزیر پای از رنگ حنا داری

من از تقصیر خود یارب که این خجلت پشیمانم
خبر از ابتدای کار من تا انتها داری

خواهم به بوی وصل و خوشدل از غیبت پشیمان
گریان چو شبنم آمدی مانند گل خندان کسی

در بند نفس افتاده زان هیچ از در بوده شود
باشی عزیز یک جهان بیرون چو از زندان کسی

بر عکس صبح زادنت خواهم به شام مردنت
باشند گریان بر سرت خلقی و تو خندان کسی

خود میرساند رزق تو روزی رسان بیهوده غم
دون همتی باشد اگر در فکر آب و نان کسی

تا چند کبر و سرکشی بر دولت دنیای دون
یکروز آخر زین جهان ای مرد نادان کسی

غافل مباش از کار خود بیدم حسن تا زین جهان
گردد چو غربت پیش پا خوش با سر و سامان کسی

بر نمی خیزد نگاه از دیده‌ام سوی دگر
تا نظر افگنده‌ام بر حسن زیبای کسی

گر برود جان از درون جسم ناشادم رود
از دلم بیرون نخواهد شد تمنای کسی

تا گشاید عقدهٔ کارش حسن هر آبله
چشم تر دارد لب شوق خار صحرای کسی

افتاده دل پسند من از دلبران یکی
شادم مرا دلی است یکی دلستان یکی

تا حرف دیگری نزنم غیر وحدتش
بخشیده حق در دهانم زبان یکی

روشن چو شمع سوز دل خود نمی کنم
در مجلسی که نیست مرا همزبان یکی

احوال بعد مرگ که گوید کسی جهان
رفتند یا بجهان و نیامد از ان یکی

بهبود گیست که حسن بر شباب خویش
باشد به پیش مرگ چو پیر و جوان یکی

تا دل مجروح سازد و شکر احسان کسی
شد زبان اندر دهان زخم پیکان کسی

بخت من خوابیده تر گردید از آب شکر
هست تاثیری دگر در چشم گریان کسی

بر گذرگاهی حسن گردیده ام نقش خاک
تا نه زین حیله دست خود بدامان کسی

هر کسی را زندگی باشد عزیز اندر جهان
بهتر ما تنگ می آید ز نام زندگی

زندگی آن به که در یاد کسی آخر شود
ورنه بعد از مرگ نتوان کرد کام زندگی

بخور حسرت بیاد غنچه های بخت
اندر عدم گه هر که آمد در مقام زندگی

مرده ام هرچند اندر غم هجران حسن
زان لب جان بخش می آید پیام زندگی

رباعیات

زاهد بطواف کعبه میرفت براه
ناگاه به جستن بت من کرد نگاه
افتاد و ز پا بهر آن حسرت
فریاد برآورد که الله الله

مرغ دل و جان من ز محنت ناشاد
گاهی نشد از کمند غفلت آزاد
در حرص و هوا همه بسر شد عمرم
فریاد که رفت مشت خاکم برباد

هرچند لبهی علم و هنر میدارم
در چشم دل آگاه ذلیل و خوارم
در یاد تو ای راحت جان و دل من
غافل اگر از خویش شوم هشیارم

ای ماه نشوی گرچه تو کم مهر بسی
کی شکوه جور تو کنم پیش کسی
روزی نشود حیات یکدم روزی
چون صبح ز سینه گر برآرم نفسی

گویند که از هول قیامت همه را
نی عقل بجا ماند و نی هوش بجا
از قامت چون قیامت او بنگر
امروز برای ماست روز فردا

با چار خلیفه رسول مختار
باید همه را پاس ادبها ناچار
با ذات نبی بربط و اخلاص بهم
بودند چو چار حرف احمد هر چار

ای خاک در تو توتیای چشمم
گل نیست درون پرده های چشمم

دل بسکه ز او اشارت گردید — پیرانه گشته است پای [illegible]
ای بی تو بسینه داغ حرمان ما کے — فریاد و فغان ز درد هجران تا کے
در فرقت تو بسر شکست و آهم یارب — دل همچو جرس بشور و افغان تا کے

ایام شباب من بعشرت بگذشت — پیری بهزار رنج و محنت بگذشت
اینم که رسید مرگ هشیار شدم — افسوس که زندگی بغفلت بگذشت

آخر بمن خسته گذر خواهی کرد — بر بالین بیمار نظر خواهی کرد
هر چند ترا اعتبار باشد در دل — از مردن من خاک بسر خواهی کرد

چشم تو بسی جور و جفا پیدا کرد — صد گونه بلا بر سر ما پیدا کرد
از تیغ مژه بخاک و خونم افگند — این مردم مست فتنها پیدا کرد

هستی تو محیط و قطره آب منم — قربان تو باد گوهر جان و تنم
تا محو نسازم بتو خود را چو حباب — کی بیهده دم ز پاس انفاس زنم

قطعات

جانان بکنار من بغفلت — در عین وصال درد فرقت
او بیند و من نه بینم او را — ای وای نصیب وای قسمت

دیوان جمال او سخن رس — چون دید بگفت با همه کس
آن مصرع قد و بیت ابرو — شد از خط پشت لب مخمس

زان غنچه دهن که گلعذار است — گفتم که مرا ببوسه کار است
خندید و بگفت در جوابش — بیجا هوس از یک انار است

ای بی تو ز غم در اضطرابیم — زین هستی یک نفس خرابیم
بیگانه مدان ز خویش ما را — ما با تو همه حباب و آبیم

مخمس قصیده حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه

ای بحسن و لطف جهانت [illegible] جمیل — بر زبان هر دو عالم مر ترا ذکر جمیل

خشک لب دیده پر از آب وام خوار و ذلیل   خذ بلطفک یا الهی من له زاد قلیل

مفلساً بالصدق یاتی عندک یا رب یا جلیل

بنگر احوال تباه و از الطاف عمیم   کن نگه در ما امیدوار باحسان کریم

هر نفس دل اندرون سینه میلرزد ز بیم   ذنبه ذنب عظیم فاغفر الذنب العظیم

انه شخص غریب مذنب عبد ذلیل

بر دل خود حیف می آید که یا این لعب و لهو   ماند اندر حسن رای خویشتن پیوسته محو

می نگیرد و ز فعل زشت خود از هیچ نحو   منه عصیان و نسیان و سهو بعد سهو

منک احسان و فضل بعد اعطاء جزیل

ای منزه ذات پاکت در جهان چون و چند   احتیاجت نیست در کار از بدرگاه چه چند

چون تراوا است دل در فیض بخشش منفرد   ان لی یا رب ذنوب مثل رمل لا تعد

فاعف عنی کل ذنب و اصفح الصفح الجمیل

آتش غمهاست سوزان اندرون جان ما   می جهد از سینه آه گرم من چون شعله ها

مضطرب مانند سیماب است دل صبح و مسا   قل لنار ابردی یا رب فی حقی کما

قلت قلنا یا نار کونی انت فی حق الخلیل

خلقت ما در ازل گردید از ناطاقتی   پس چه خیزد از من رنجور جز کم همتی

مدعا غیر از تو جستن میشود بی عزتی   عافنی عن کل داء و اقض عنی حاجتی

ان لی قلباً سقیماً انت تشفی للعلیل

میشود آندم که دل اندر غمها ناشکو   میرسد بیخواسته از سینه بر لب آه و شکو

میکنم پروردگار فریاد از نزدیک و دو   انت شاف انت کاف فی مهمات الامور

انت ربی انت حسبی انت لی نعم الوکیل

من گدایم از ازل یا رب تو سلطان قدیم   میسزد بر من ترا پیوسته الطاف عمیم

مشکل من جمله آسان کن ز احسان عظیم   رب هب لی کنز فضل انت وهاب کریم

فاعطنی ما فی ضمیری دلنی خیر الدلیل

رفت عمرم در هوسهای و جدل — هیچ کار از من نیامد آه جز مکر و حیل
اوفتاد از نفس بد در کار دین من خلل — کیف حالی یا الهی لیس لی خیر العمل

سوء اعمالی کثیر زاد طاعاتی قلیل

هر دو عالم را توئی فرمانروا بی کذب و لاف — وای بر آنکس که از حکم تو گردد بر خلاف
می کند فریاد در کوی تو هنگام طواف — حسبنا ما کان من کبر الخطایا فاعف

ربنا انت قاض والمنادی جبرئیل

ای حسین باید ترا پرهیز از اعمال قبیح — تا دهد در کارهایت ایزد فتوح
وه چه خوش فرمود امیرالمؤمنین پاک روح — این موسی این عیسی این یحیی این نوح

انت یا صیدی ثم عاص تب الی المولی الجلیل

مخمس در منقبت جناب امیرالمؤمنین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بمقام نصیرآباد در حالت بیماری از طبع سر زده و شفای عاجل نموده

با غم افتاد است کارم یا علی مشکل کشا — سخت رنج و درد دارم یا علی مشکل کشا
بیکس و بی غمگسارم یا علی مشکل کشا — رفت دل از اختیارم یا علی مشکل کشا

از کرم امیدوارم یا علی مشکل کشا

شرح بی برگی کنم یا حال غربت را بیان — یا بدرد دل کنم مشغول فریاد و فغان
با غم و درد یکه دارم از فراق دوستان — نیست پنهان بر تو هیچ احوال من ای جان جهان

مشکلی بسیار دارم یا علی مشکل کشا

نه حبیبی تا مرا خوش دل درین محفل کند — نه طبیبی تا دوای درد این بیدل کند
از چه رو تسکین دل بیتاب من حاصل کند — کیست غیر از ذات تو تا حل این مشکل کند

سخت از این غم بیقرارم یا علی مشکل کشا

می نماید روز من از روز محشر تیره تر — شمع در شبها ندارد همچو من سوز و گداز

نیست عقل و هوش بهر یاری غم و هجرانما — می‌کنم هر وقت فریاد از غم و هجرانما

این چنین پسند خوارم یا علی مشکل‌گشا

تا کجا از دیده بارم قطره خوناب را — نیست تاب بار غم اکنون دل بی‌تاب را

تو که کردی کامیاب اعدا و هم احباب را — باز بسپارم براحت دیده بی‌خواب را

کن نظر بر حال زارم یا علی مشکل‌گشا

هرچه مشکل بر سرم آمد تو آسان کرده — هر کجا بر حال زارم لطف و احسان کرده

آنچه پیدا شد کنون مایل با فغان کرده — اندرین غربت مرا پابند حرمان کرده

عقده بگشا از کارم یا علی مشکل‌گشا

تو که از روی عنایت در دو دنیا در جهان — داشتی فارغ مرا از بار احسان کسان

گشته‌ام محتاج امروز از برای این و آن — هست جای رحم و وقت دستگیری این زمان

دور از خویش و تبارم یا علی مشکل‌گشا

آرزو دارم ز درگاه توای عالی جناب — حل شود مشکل شود زین درد بیماری شتاب

تا ازین غربت روم سوی وطنگه کامیاب — شاد بنشینم به بزم یار با جام و رباب

تا کجا در غم گذارم یا علی مشکل‌گشا

بر امید لطف و احسان توای اهل کرم — از وطن بیرون نهادم در ره غربت قدم

ورنه این تاب و توان گم کرده و بیچاره‌ام — زینهار اندر سفر جرأت نکردی هیچ دم

از شفا امیدوارم یا علی مشکل‌گشا

هر که دارد مشکلی پرسد ز جود آسمان — چون ترا یاد آورد آسان شود در یک زمان

نیست جز نام تو ما را هیچ حرفی بر زبان — چیست غفلت از سر حاجت ای شاه جهان

بس پریشان روزگارم یا علی مشکل‌گشا

سخت حیرانم ز بیماری من اندر یقین — کس مباد اندر جهان یارب پریشان همچنین

زندگانی سیر شد اندر غم دنیا و دین — هیچ نتوان کرد کوشش اندر این

چون شود انجام کارم یا علی مشکل‌گشا

یا رب حق آنها که سپارم بدوش خویش بار — از سخن در پیش نتوان شد ادا یک از هزار
حسرتی دارم ازین هستی بجان بیقرار — از ره لطف و کرم امید های من برار

از همه کس شرمسارم یا علی مشکل کشا

یکجهان شد کامیاب از فیضهای عام تو — هست در عالم مگر مشکل کشائی کام تو
بر زبان دارم بصد امیدواری نام تو — لیک حیرانم توقف چیست در انعام تو

زود فرما کامگارم یا علی مشکل کشا

نیست پیش تو ازین حال خرابم صبر و قرار — می کنم هر لحظه فریاد و فغان بی اختیار
سخت دل تنگم ازین بیچارگی در روزگار — می نمایم التجا بر آستانت بار بار

زین بلا کن رستگارم یا علی مشکل کشا

میگذارم روز و شب با حسرت و رنج و الم — میکنم شور و فغان در هجر تو ای بحر کرم
از تو میدارم امید شادمانی دمبدم — گر تو هم زاری دریغ از حال من لطف و کرم

نیست دیگر غمگسارم یا علی مشکل کشا

بر زبان دارم حسین پیوسته رنج و خمول — با دل غمدیده و با جان محزون و ملول
از برای احمد مختار و اولاد بتول — از ره عاجز نوازی کن دعای من قبول

بیکس و بیچاره و زارم یا علی مشکل کشا

مسدس جناب قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس الله سره بزبان قلم آمده

محی الدین تو محبوب خدائی — همه را در جهان حاجت روائی
مگر فارغ ز درد من چرائی — که سوی من ز راه لطف نائی

کجائی دستگیر من کجائی
ز پا افتادگان غافل چرائی

ستم تا چند در عهد انتظاری — کنم تا کی بغم فریاد و زاری

جز از جان زار من ندارے   بسر شد عمرم اندر بیقرارے

کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

توئی حاجت روا شاه و گدا را   توئی هستی پیشوا هر اولیا را
مکن از فیض خود محروم ما را   ببین سوی من از رحمت خدا را

کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

توئی آگاه از احوال زارم   توئی واقف ز هر دردیکه دارم
ز فیض درگهت امیدوارم   ببین در دست هر کیل و نهارم

کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

غریب نامراد و ناتوانم   ز درد و غم سر فریاد و فغانم
کند چون اضطراب دل بجانم   بیت   رسد این بیت هر دم بر زبانم

کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

توئی کامل ترین از جمله کامل   توئی آسان نمائے کار مشکل
مباش از حال این دل خسته غافل   که می خیزد همین فریاد از دل

کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

تو گفتی هر که در غم سازدم یاد   کنم او را ز بند درد آزاد
کنون کارم برنج و درد افتاد   ازان پیوسته میخوانم بفریاد

کجائی دستگیر من کجائے
ز ما افتادگان غافل چرائے

چو انصاف تو عالم گیر دیدم — جهانی چشم بر راهت دویدم
چرا بیتاب احسانت تپیدم — جز این نبود دگر لطفت شنیدم

کجائے دستگیر من کجائے
ز افتادگان غافل چرائے

کسی مانند تو اندر جهان نیست — کراماتے تو در عالم نهان نیست
چو اوصاف تو یارای زبان نیست — جز این حرفی حسن را بر زبان نیست

کجائے دستگیر من کجائے
ز افتادگان غافل چرائے

قصیده در مدح قدوة السالکین زبدة العارفین المتوکل علی الله الولی حضرت صوفی شاه روشن علی دام فیضه

دلی کز شمع رخسار تو بزم عارفان روشن — تویی کز فیض دیدار تو چشم این و آن روشن
که گردی آسمان را روشن از انوار پیشانی — اگر نور دیده خورشید گردد آسمان روشن
ز رخسارت دو دیده است خیره چشم مشتاقان — ز دیدار تو گردیده ست بخت عاشقان روشن
ز مشرق تا به مغرب آفتاب فیض تو تابان — فروغ تست در عالم بهر جا جان روشن
عجب نبود گر عالم شود مشتاق دیدارت — سراپای تو گردیده چو روی مهوشان روشن
چو در خلوت جمال عالم آرائی ترا دیدم — دگر یک مطلع روشن مرا شد بر زبان روشن
مطلع
چه سر روشنت در چهره نماید چنان روشن — که عکس پاک حق در سینه روشن دلان روشن
همی روشن دلی داری که از تحریر اوصافت — چو شمع طور میگردد قلم اندر بیان روشن
چه داری طالع روشن که صوفی گفت و بشناخت — شدی از روشن علی مارا تمام این خاندان روشن
بنامم روشنت را بر زبان آرم عجب نبود — که گردد همچو شمع اندر دهان من زبان روشن
تعالی الله چه فیض است اینکه اندر خانقاه تو — ز نور تست هر جانب مکین روشن مکان روشن
ز نور هم جسم هست جسم تو که شد از وی — در و دیوار روشن صحن روشن آستان روشن

گدای آستانت از فیض دست عرفان | بود بر خط بیش چشم گنج شایگان روشن
بحال بینوایان چون کشائی پنجهٔ احسان | نماید همچو مهر سینه بیت قیصران روشن
چسان روشن نگردد سینهای اهل ارادت | نجست نشانات دیدیم تا بحشر این روشن
تو هستی محرم اسرار حق الصاحب پیش | بچشم روشنت بود سر راز نهان روشن
بغفلت زندگانی میبرد و درد امید ایم | کنم از آتش غم تا کجا سوزد جهان روشن
چهل سالم گذشت از عمر و جز سیاهی ترسم | شود صبح اجل در عین غفلت ناگهان روشن
بچشم مرحمت بخت سیاهم را تماشا کن | که گردد شام غمهایم سراسر صبح سان روشن
وگر از لطف میگویم یا که گویم حال را از خود و | کند هر کس چراغ خود را بیاری مهربان روشن
شب تار مرا از مهربانی روز روشن کن | تو کردی تیره دلها را ز فیض بیکران روشن
تو هستی والی و منعم الصاحب زمان | ز نعمتهای عرفان کن دلم را جاودان روشن
ز دست چرخ بیس دامان نه اندازی نگیرم | نسازی تا ز فیض خود مرا جان جهان روشن
حسن خود کیست تا مدح ترا داند بیان و | کمال است در عالم بچشم انس و جان روشن
سر ولب ساز و بند از گفتار و بکشا | زبان اندر دعای تو که گرداند بیان روشن
بود تا مهر و مه اندر جهان هر روز و شب یا رب | جهان دشمنانت تیره جان دوستان روشن
خدایا هر که بیند از نگاه بد بسوی او | شود از غیب بهر قتل او تیغ و سنان روشن

قصیده در مدح جناب ارشاد مآب المتوکل علی الله الحی القائم حضرت شاه محمد دائم متوطن عظیم آباد منحلات جهانگیر نگر عرف ڈهاکه یکی از خلفا نامدار حضرت مولانا شاه محمد منعم قدس سره

ای رونق از تو پیدا در خاندان منعم | شمع از رخ تو تابان در دودمان منعم
از عارض تو روشن انوار ذو الجلالی | وز جبهه ات نمایان هم عز و شان منعم
تا از سحاب فیضت گردیده است سیراب | هر سو شگفته گلها در بوستان منعم
تو کرده گر چه منعم عهد قدیم پاکان | فیض تو تازه دارد عهد و زمان منعم
در جیب و دامن تو بی رنج و کاوش آید | بود آنچه لعل و گوهر پنهان بکان منعم

در راه حق پرستی بر مرکب شریعت — غیر از تو نیست جولان کس هم‌عنان منعم

مشغول گرچه هستند اصحاب کار لیکن — کس نیست چون تو لیکن جان جهان منعم

مشتوق هر دو عالم یارب چسان نگردد — آن کس که چون تو باشد از عاشقان منعم

آرایش از تو دارد ایوان و مسجد او — چون تو مکین نشست زیبا اندر مکان منعم

صاحبدلان عالم سودائی تو هستند — هستی اگر تو یوسف در کاروان منعم

راز دلم چه باشد کز وی ترا خبر نیست — ای بر تو جمله پیدا راز نهان منعم

مگذار بی نصیبم از میوه که پسته — چون بگذرد خزان در گلستان منعم

ای سنت خلائق در گوشه توکل — رزق حلال خواهم چون آب و نان منعم

در کار با دعا کن تا عقده‌ها گشاید — هستم گدای کویت ای مهربان منعم

یاری دگر ندارم غیر از تو تا بیارد — حال حسن گدا را خاطرنشان منعم

در وجد حالت آرد از ارض تا سما را — هنگام جوش و شورش شور و فغان منعم

هم کامل اند و عارف هم شاه هم گدا اند — هم مرشد دو عالم مسترشدان منعم

بی بهره کس نماندست از فیض ذات پاکش — هستند واصل حق هم‌صحبتان منعم

کی تشنه لب گذارد لب تشنگان غم را — بحریست بیکرانه فیض روان منعم

دیگر زمن چه پرسی احوال تربت او — مخدوم مهربان اندر خادمان منعم

محروم کی گدا را از لطف عام دارد — آن کس که چون تو خاص است از دوستان منعم

یارب دری ز رحمت بگشاده باد دائم — بر دوستان منعم بر پیروان منعم

دارد نگاه ایزد از چشم دشمنانت — داری زهی فضیلت بر دوستان منعم

بر فرق دوستانت ظل عنایت حق — بر سینه حسودان زخم سنان منعم

از آفتاب محشر فردا چه غم حسن را — در سایه تو باشد هم در امان منعم

قصیده در مدح مرشد دل آگاه صوفی شاه لقیت الله خلف و سجاده نشین حضرت صوفی محمد دائم قدس سره

چه گویم حال ناکامی و اے بر دل — که من مجبور و دلدار است حاصل
باین نزدیکیم از یار خود دور — که شد اندر من و او آه حایل
جهان سیراب و من وارم زبان خشک — چو در آغوش دریا حال ساحل
نشد طالع مه امید یک شب — سراسر سوختم چون شمع محفل
چو شد از درد دوری طاقتم طاق — ز جا برخاستم از خویش غافل

ق

بصد فریاد و نالے هر کسے را — همی گفتم من مجبور بیدل
که پیغام غم آلودم خدا را — بگو در حضرت آن ترک قاتل
وگر بخواند از تیغ نگاهے — چنان نگذاردم چون نیم بسمل
دلم خون گشت و خون شد آب حسرت — ندانم تا کجا باشی تو غافل
نگر از خوبی بخت زبونم — همه در کارها گشتند کامل
ز حسرت ایستادم بر سر راه — ز آب گریه خود پای در گل
که مقبولان حق آنها که بودند — از این دار فنا بستند محمل
نیابد هیچ عارف را درین عهد — اگر جوید کسے منزل بمنزل
بجو این گفت گو کردم که ناگاه — بگفتا هاتفم کاے مرد غافل
بود فیض سبحان تا حشر باقی — هزاران اند در یک ملک کامل
ترا خود نیست بینا چشم معنی — چه بینی صورت هشیار و غافل
بیا در خانقاه پاک صوفی — ببین در ذکر حق مردان شاغل
همه در حلقه میدارند شور شر — درون دایره همچون جلاجل
یکی از باده خمخانه شوق — ز حال خویشتن افتاده غافل
یکی مجروح شمشیر محبت — دگر از چشم تیغ عشق بسمل
بفکر حق کسے سر در گریبان — بذکر او کسے سرگرم و مایل
بجو آنکس که در عهد پیمبر — نه بیند این زمان آن وقت خوشدل
چو آید این ندا رفت از سرم هوش — پشیمان گشتم از گفت باطل

شتابان آمدم پیش تو شاها
بسید احمد چون درویش سائل

لقبت اسد زان کردند نامت
لقای حق ترا گردید حاصل

ترا اعظم بود زان هست مسکن
که هستی اعظم از مردان کامل

توی مقبول درگاه الٰهی
ترا افضال او پیوسته شامل

کجا مثل تو ایزد آفریده
همایون سیرت و نیکو خصائل

جمال بی مثالت هر که بیند
بود از جان و دل مشتاق و مائل

ز رفتارت بگل پای سهی سرو
ز گفتارت خجل سحبان وائل

ترا در زهد و تقوی و توکل
نباشد در جهان مثل و مماثل

همی آیند از بهر نگاهی
هزاران مردم از صدها منازل

چو نور مه رباید ظلمت شب
ز دلها تیرگی کردی تو زائل

دل ویرانه از فیض تو آباد
چو گیتی از وجود شاه عادل

نشد ظاهر لیارت در نهایت
ترا شد آنچه بعشقش در اوائل

دعا کن بهر من در حضرت حق
که باشم فارغ از افکار باطل

حسن را از کرم بی بهره مگذار
دعاگوئی ست چون محتاج و سائل

الٰهی تا بود خورشید گردون
منور باد از عرفان ترا دل

بود این خاندان را هر که ملح
مراد دو جهانش باد حاصل

قصیده هذا بتکلیف بعض احباب مدح نواب نصرت جنگ گفته شد
اما الحمد لله که از بار احسان سبکدوش نام وصله نگرفتم

دلم ز درد غم روزگار چون شد تنگ
نمودم از وطن خود پی سفر آهنگ

اگر چه رزق مقدر بود ولی باید
تلاش ساختن از راه دانش و فرهنگ

دگر سبب طرح آنکه پیش اهل جهان
کجاست قدر سخندان بدور اهل [illegible]

بسا سخنور موزون کلام و اهل هنر
تباه حال و خراب اند و مضطر و دل تنگ

کسی ز سخت دلی یکدرم نداد صله
عبث بمدح امیران زنند سر بر سنگ

هزار است غم بود روی یکی بیمار
مرا هیچ همسر چو تنگ دستی گرانی نیست
کجا روم چه کنم چاره حصول مراد
بهر طرف که نظر می کنم بچشم خیال
همین تفکر و اندیشه داشتم ناگاه
که نیست کشور عالم ز قدردان خالی
که هست حاکم اینجا تمام قدرشناس
بلطف و خلق خلیل است و در سخن عیسی
برنگ صورت پرستش یکی صورت
بکشوری که رود خیز و از پی تعظیم
جهان سپر قضا بگمان سپر نشان
جهان بچشم حسودان سیاه میگردد
کجاست زهره که از بیم عدل او گاهی
ز فیض معدلت او بوا وی عالم
بفرصت که بپیچد عنان مرکب عزم
چو بحر همتش آید بجوش بر سر زرم
کجاست چشمه که چون فیض او روان گردد
مقیم و دست مسافر نواز و فیض رسان
چون این بشارتم آمد بگوش رفت از
بدرگه تو رسیدم ز رهنمائی بخت
مرا که هست جگر خون دل ز حسرت آب
نگویمت غم دل بیش ازین بیترحم
مباش چنین که چنین بهجوم محنت جان

بچشم دهم نه پاید گشت تا فرسنگ
چگونه گویم مطلب بیاد رهم و چنگ
که نیست هیچکسی و دست مشفقی بیک رنگ
نمی فتد نگهم جز بغفلت و نیرنگ
برون ز پرده که غیب آمد این چنین آهنگ
اگر نه یاورت افتد برو بصوب بهنگ
امیر حاتم دوران جناب نصرت جنگ
بجاه و رتبه سلیمان بحسن یوسف رنگ
نه هست ثانی مانی و نگار در ارژنگ
گدای اهل دل از بوریا شد از اورنگ
برون چه در کمانش بهر طرف که خدنگ
اگر سوار شود روز جنگ بر شبرنگ
نگاه باز نماید عقاب سوی کلنگ
برنگ گربه نماید بچشم گور پلنگ
سمند همت رستم دلان بماند لنگ
حسود را نبود راه جز دهان نهنگ
چه هست کوه که با حلم او شود همسنگ
چو ذات او نبود دیگری بصد فرسنگ
همه ترود و افکار هاست نگار رنگ
بصد امید و بصد شوق از سبکی فرسنگ
همین نشان دهد از داغهای نگار رنگ
مباد او فتد اندر دل چو آئینه زنگ
که چاره نبود تشنه کام را از گنگ

بپیش هیچ امیر و وزیر عیب اندو — حسن بعجز لب خود آگهی نگفت از ننگ
ترا که یافت کنون قدردان اهل هنر — بعرض حال دل خود نکرد هیچ درنگ
گشاده باد بروبیت دری ز فیض خدا — دل حسود چو گور لئیم تیره و تنگ
بدوستان تو روزی مدام باد بهم — شراب و شاهد و ساقی و مطرب و نی و چنگ

تاریخ کدخدائی برادر عینی سید نظام الدین حسین سلمه الله تعالی بتجدید

کدخدا شد چون نظام الدین حسین — یافت از شادی دل و جان بهره
هاتفم گفت ز روی انبساط — مشتری آمد بجای زهره

تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسین بن کور

نظام الدین حسن را او تعالی — پسر بخشید و دل چون غنچه بشکفت
حسن میکرد فکر سال تاریخ — سروش از غیب عظیم الدین حسن گفت

تاریخ تولد برادر عینی سید غلام نبی سلمه

همیکه شد متولد برادر عینی — که تا ابد بجهان فارغ از الم باشد
بگفت هاتف غیبی پس از مبارکباد — رسول بخشش که تاریخ و نام هم باشد
۱۱۹۲

تاریخ تولد نور چشم سعادت مند سعید حکیم سید مظهر احمد طال عمره

چون ببخشید ایزدم فرزند — شکر این لطف و سپاس کردم
سال تاریخ او ز خامهٔ فکر — مظهر احمد رقم کردم

تاریخ تولد نور چشم مقبول ارین سید احسن حسین طال عمره پسر دومی

فرزند سعید و نیک اختر — چون داد خدا از رحمت خویش
تاریخ تولدش حسن گفت — خورشید علی ست بی کم و بیش
۱۲۳۴

تاریخ انتقال والدین مغفورین غفر اللہ لہما بہ تعمیہ و عدد

دو ہزار و دو صد و ہفتدہ ہجری آہ
کہ بتاریخ یکم ماہ ربیع الثانی
ہم بتاریخ دوم والدہ مغفورہ
رفت از خویش حسن و بغم سال تاریخ

چہ بلا بر سر ما غمزدہ برپا آمد
داغ ہجران پدر بر دل شیدا آمد
رفت زین عالم و آزردہ ز دنیا آمد
دل نداز و غم جانکاہ دو بالا آمد

ایضاً تاریخ انتقال والدین مغفورین و نور چشم نور الحسنین غفر اللہ لہم

چار ماتم دو چہار در یک ماہ
پدر و مادر و پسر و دختر
بہر شان تاریخ گفتم چو نماند

گشت از جور چرخ ناہنجار
ہمہ رفتند زین جہان یکبار
گفت ناچار دل کہ داغ از چار

تاریخ وصال جناب حضرت سید شاہ بدیع الزمان ولد سید ضیاء الدین جد فاسد قدس سرہما

جناب جد فاسد نادر العصر
چو در بست و سوم از ماہ ذی الحج
بگفتا ہاتف غم از روی حسرت

کہ نتوان شد بیان وصف ہایش
قضا بربود زین دار فنایش
بفردوس برین کردند جایش

تاریخ انتقال جناب مولوی سید ولی اشرف غفر اللہ عمی بتعمیہ و عدد

چو در دوازدہم ماہ رفت زین عالم
خدائش رتبۂ اشرف داد انجامش
ز روی یاس حسن گفت سال ہجریش

بہ بست رخت سفر سید فضیلت مآب
کہ مشتہر بہ ولی اشرف است در احباب
کتاب زندگی او فتاد آہ در آب

تاریخ رحلت منشی سید مظہر علی ولد سید روشن علی کہ اندرون خانہ خود در آتش زدگی جان بحق تسلیم نمودند

باقی ست سه روز از رمضان چو کاندرین — ناگاه آتشے شده از خانه مشتعل
مظهر علی و نیز دگر هفت مردمان — جان داد و سوختند بیکجا متصل
کردم چو فکر از پی تاریخ رحلتش — گفتا حسن بسینه احباب سوخت دل

تاریخ انتقال سید ذوالفقار حیدر ولد مولوی غلام نجف غفر الله لهما به تکمیله حیدر

سید پاک ذات و نیک خصال — راه غربت از جهان بگرفت
سال تاریخ او ز روے الم — گفت هاتف که سوی جنت رفت

تاریخ وصال جناب صوفی احمد خلف و سجاده نشین مولانا صوفی شاه محمد دام قدس سرهما

صوفی احمد وقت جوانے — رفت زدنیا واے دریغ
سال وفات او مے جستم — گفت دل من ہاے دریغ

تاریخ رحلت حکیم عبد الشافی خان طبیب الشفا نواب صاحب جنگ

هزار افسوس افلاطون دوران — بحسرت مضطرب زین خاکدان رفت
مگر بیمار شد عیسے بگردون — که از بهر علاج او دوان رفت
حسن تاریخ سال رحلتش گفت — ازین عالم ارسطوی جهان رفت

تاریخ انتقال مولوی محمد واعظ غفر الله متخلص به واعظ متوطن چاٹگام بنگاله

نا طلبے معنے طراز و نکته دان — عالمے روشن ضمیر و دین پناه
نا رفت رو از صحبت اهل جهان — رفت در خلد برین با عز و جاه
سال تاریخ وفاتش با حسن — گفت هاتف آه واعظ مرد آه

تاریخ بنای امام باڑه واقع صاحبگنج متصل گیا

یافت چو تقسیم بطرز نکو — روضۂ شہدای جمیل الشیم
سال بنایش قلم سینہ چاک — روضۂ سبطین نبی زد رقم

تاریخ وفاتِ سید برہان علی ولد میر ناصر علی

چو رفت از جہان میر برہان علی — دلم خون شد از دردِ تنہائی او
حسن سال تاریخ رحلت بگفت — بخلد برین آہ شد جای او

تاریخ انتقال حکیم سید حیدر بخش ولد سید تیم اللہ متوطن اینگہ طبیب دار الشفا نصر جنگ بہادر

چون ازین بوستان گل آزرده — شد بباغ نعیم حیدر بخش
حسن از روی یاس تاریخش — گفت ہی ہی حکیم حیدر بخش

تاریخ مسجد واقع صاحب گنج

چون بمہمان سرای صاحب گنج — مسجدے شد بنا ز رحمت حق
حسن از روی جہد تاریخش — زد رقم خانۂ عبادت حق

تاریخ برادرم سید شمس الدین صدر امین قاضی پیرہ وغیرہ

سید پاک ذات و مہر کرم — رخت ہستی نہاد زیر زمین
گفت تاریخ رحلتش ہاتف — ز جہان رفت آہ شمس الدین

ترجیع بند من تصنیفات سید شاہ غلام حسن

ای برخ تست جلوۂ حق — در حسن ترا است وصف حق
حسن چو پاست کرد — خوبان ہمہ گشتہ اند مشتق
تا ہست دلم بہ بند ہستی — از بندگی تو نیست معتق
بکشا دہ روی دل در فیض — تا سینہ ام از غم تو شد شق

در بحر سرشک بین چشمم — طوفان زده است همچو زورق
چون فوج غمت رسید بر دل — گردید علم ز آه برق
بی لعل تو واده است مینا — دوران سرم ز شور بقلق
دل در بر من دگر چه جوئے — کز حرقت عشق گشت محرق
عق مهر و وفا ترا نداد ست — آزرده مشو بما هو الحق
پنهان حسن از تو با غم و درد — سے گفت نظر برحمت حق

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

چشم تو به غمزه جان فزائے — ابرو به اشاره دل کشائے
پیدا و نهان توئی بهر جا — خالی ز تو نیست هیچ جائے
سیلاب سرشک من بهر سو — افگند ز پا و صبر بنائے
ابروی تو در اشاره ریزد — پیوسته بجان من بلائے
خاکم دم صبح کاش برفتے — در باغ وصل تو با صبائے
جز مرغ وصال تو دگر نیست — بر اوج سعادتے همائے
ذلیل گدائے آستانت — شاه است کمینه بینوائے
از شرم گناه خویش دارم — پنهان ز تو با تو عذرهائے
بر کرده من نظر نکرده — بہ نیز که دارم التجائے
تا چند نظر براه باطل — خواهم ز تو چشم حق نمائے
بالای ترا نگاه کردن — بالا است ز جمله مدعائے
بخشند اگر سریر شاهے — نا کرده قبول چون گدائے

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

[illegible] — [illegible]

آخر به چه کار دهم گردون — از غیرت حسن چهره‌ات کاست

سرو او مراد گر نبودا — مشاطه چو گیسوی تو آراست

باشد شب تیره تار زلفت — رخسار تو ماه سی کم و کاست

هر جا که روی ترا است همراه — جان و دل عاشق از چپ و راست

پیرایه ده جمال خوبان — حسنت ز همه زیاده پیراست

چون از تو دل شکسته‌ام را — امید وفای وعده برخاست

چند صبرم و بر درت نشینیم
باشد که ترا دگر به بینیم

افتاد ز عشق یار بر دل — این بار فتاد سخت مشکل

مایل نشود دگر بخوبان — آنکس که شدست بر تو مایل

هر کس که نگاه کرد ناگاه — ناقص نگذاشت عشق کامل

آنکس که ز حال نیست هشیار — افتاد ز حال خویش غافل

از حق نگذرد اگرچه منصور — از گفتن حق شدست باطل

واصل نشود چگونه با حق — با چون تو کسی ست آنکه واصل

مدهوش فتاده‌ام مدام — کو جام می و کجاست محفل

جز خوشه درد خرمن غم — زین مزرع نگشت هیچ حاصل

دردا که میانه من و تو — افتاد کدام پرده حائل

بارست بدوش گردن این هم — ما نیم و سر است و تیغ قاتل

جان بر لب و سر به سر بخون غرق — از شهر غم چو نیم بسمل

چند صبرم و بر درت نشینیم
شاید که ترا دگر به بینیم

ای غلغل حسن تو در آفاق — بیخواب نمود چشم عشاق

ذات تو بچشم پاک گوهر — بحریست ز فیض و کان اخلاق

بر طاق نهاده ام دل و دین
از حلقهٔ چشم خویش خوبان
بنما رخ خود که جای رحم ست
زاهد بزوال عشق افتاد
دیدن رخ یار و سجده کردن
ای شوخ ترا چیست کاری
با دیدهٔ تر ز گوشهٔ غم

تا دیده ام ابروی تو چون طاق
خلخال ترا نهند بر ساق
نادیده شدیم بر تو مشتاق
در فکر نماز چاشت و اشراق
فرض ست همین بدین عشاق
از مذهب عاشقان آفاق
بنی ساخته همچو آه عشاق

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

معشوق توئی و جمله مفتون
در دل نبود مرا سویدا
اسرار درون خویش داند
گردون پسر ز جور افلاک
خواهم که ز کوه خاور غم

لیلی ست یکی هزار مجنون
جا کرد خیال خال شبگون
آنکس که رود ز خویش بیرون
در هجر تو ماه و سال اکنون
خورشید صفت بچشم پر خون

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

یارب به غم تو نیست بر لب
در راه کدام ماه پاره
از پی تو فیض باد رویت
از دست رود عنان هوشم
رفتن ز خود و رخ تو دیدن
سوزم همه شب چو شمع لیکن
آن به که رخ نمادی

حرفی دگرم بغیر یارب
گردون پسپید چشم کوکب
چون ناله مراست جان بقالب
جولان چو کنی ز ناز مرکب
این ست بعشق دین و مذهب
در بزم تو جا نگشت یکشب
با چشم پر آب و آه بر لب

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا دگر ببینم

چشم بست مرا که گاه گاهے / بر دیده ترکنی نگاهے
تا منتظر رخ چو ماهت / بگذشت به هجر سال و ماهے
بیدار نشد بخواب بختم / کردم دو هزار شور و آهے
درگوش تو هست لولو تر / رخشنده چو ماه صبحگاهے
جستے تو کریم و جمله هستند / محتاج چه بینوا چه شاهے
خواهیم در آفتاب محشر / در ظل حمایت پناهے
هیهات که نفس گره بین / در کوے تو ام نداد راهے
دارم من ناتوان چو در کف / از فیض عمت عصای آهے

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا دگر ببینم

اے چشم تو هر طرف بعالم / دریاب مرا به یک نظر هم
بربودے دل من ز دست و شادم / دلخواه توئی بهر دو عالم
افتاد مرا به بیکسی کار / کس نیست جز آه و ناله همدم
تا کے بدل من اضطرابے / تا چند بسینه داغ ماتم
برخاست ز دل فغان پیاپی / افتاد ز دیده اشک پیهم
اکنون چه نماند صبر و تسکین / کردم بدل این اراده محکم

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا دگر ببینم

نزدیک توئے و از تو من دور / در عین وصالم آه مهجور
افتاد اگر نه عکس رویت / میشد بکدام وجه پرنور
با حسن تو کے شود مقابل / نتوان شدن این قصور از حور

در زیر لبت که همچو شهد است
جز آه و فغان دگر چه یارب
بگذار ز وصل خویش محروم
گر ره ندهی ببوسه خویشم
سهلی رحمیت آه گر چنین است
نبود عجب اینکه بعد مردن

خال سیه است اینکه زنبور
خیزد ز من ضعیف مجبور
مپسند ز درد هجر رنجور
رفتن بسر تو نیست مقدور
فریاد کنیم تا دم صور
ز انجا ز محبت تو از گور

بر خیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

هر ناوک غمزه ات که جسته است
در دو ورد چشم می پرستست
بال و پر طایر دلم را
از سنگ جفایت ای پریرو
عشق تو بیک کرشمه ای شوخ
در هر چمنی که قد کشیدی
آنکس که بود گدای کویت
آنجا که کسی نباشدم یار
دارم بدل آرزو که گاهی

بر جان و دل شکسته بسته است
افتاد و یک عالمی نشسته است
زلف تو بدام سر ببسته است
صد شیشه دل که خرد بشکست
صدها جگر و هزار دل خست
بالای بلند سرو شد پست
بهتر ز هزار پادشاه است
غیر از تو کدام مونسی است
لطف تو اگر بگیردم دست

بر خیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

آن را که نبوده است ثانی
رخساره روشن تو باشد
گر هیچ ز لب تو
دل خواه منست در شگفتست

اول تو یکی و دیگر تو دانی
داغ دل ماه آسمانی
شرمنده ز دعوی زبانی
گستاخ چشم تو ز نشاه و ناسنی

خواهم همه شب ترا که روزی … سوی خودم از کرم بخوانی

جانان تو لبی و غمزه تمکین … با چشم و غبغب تو ناتوانی

نزدیک لب است جان ز دوری … مرگ است خوشم ز زندگانی

مردم اگر از غمم تو غم نیست … با ناز و ادا تو زنده مانی

خواهم که نهان ز چشم اغیار … بنشینی و هم مرا نشانی

تا روی تو بینم و بصد شوق … سازم به سر تو جان فشانی

لیکن ز تو این امید چون نیست … آن به که ازین سرای فانی

برخیزم و بر درت نشینم

شاید که ترا گهی ببینم

شد خون دلم ز دیده جاری … داری خبری تو یا نداری

چشمیست که عارض تو بیند … مردم که کشید انتظاری

بالای سرم بیا که خواهم … زیر قدمم تو جان سپاری

بگذار جفای خود دگر از من … بیزار شوی ز آه و زاری

هان قول و قرار خود وفا کن … بگذار مرا به بیقراری

افراخته سر تویی باحسان … انداخته من ز شرمساری

با خاک برابرم چو کردی … آن به که بیا دهم گذاری

من بیخبرم ز خویش هیهات … تو نیز خبر ز من نداری

بر خاک فتاده ام چو خاشاک … آلوده عیب و گرد خواری

گر باد نسیم عشق یکدم … فرمود ز لطف دستیاری

برخیزم و بر درت نشینم

باشد که ترا گهی ببینم

ای دوست چرا شدی تو دشمن … من از تو خوشم تو ناخوش از من

بار است ترا ز تیغ ابرو دوش … بر دوش منست بار گردن

تا آنکه شدم غبار راهت
برچیده ام از غبار دامن
از بخت خود است دل بفریاد
چون زنده کند به مرده شیون
دارم هوس کنار و بوست
اندر دل و دیده و سر و تن
هرچند بتان مرا نشانند
در پهلوی خویشتن ولی من

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

بگشای نقاب ای حبیب ما
بنمای جمال خود خدا را
بردار حجاب از دل من
ای پرده عذار خویش بنما
هر عقده مشکلم باسان
از راه کرم بیا و بگشا
چون بر درت آمدم نخواهم
نادیده روم ترا از اینجا
افتاده ضعیف و ناتوانم
ای رحمت تو چه خیزد از ما
فردا که تراست وعده وصل
امروز نمود روی فردا
زین شور و فغان و ناله من
فردای قیامت است برپا
امروز چو روز وعده آمد
آن به که شوی تو جلوه فرما
ورنه به غمت تو چاره ناچار
دل صبر نتوان نمود تا با
چون نیست خوش اینکه کار امروز
موقوف نکنم بروز فردا

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

دل از غم هجر تست بیتاب
یا بر سر آتش است سیماب
هر شب سر من بانتظارت
چشمم چو کواکب است بیخواب
داغ دل من ز درد و غم شد
از خون جگر چو لاله سیراب
تا چند بصبر لب تو کوشم
گردید جگر بسینه خوناب
از فیض غمت برای مردن
آماده شده است جمله اسباب

از سینه من فغان بلند است — چون پرده ساز را ز مضراب
شد خون جگر چنان بتو — گردید حرام باده ناب
ای روی تو ای مه دل افروز — داغ است بسینه ام ز مهتاب
جان بر لبم از غم جدائی — جانان تو بیا ز وصل دریاب
بر صفحه عیش خط کشیدم — تا فصل مرا شده است زان باب
امروز اگر ز جور اغیار — جایم بدر تو هست نایاب
فردا ز فغان و شور محشر — از خواب عدم بچشم پرآب

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا دگر ببینم

جان رفت ز تن عجب است و چیست — تن نیز شده است خاک کویت
آشفتگی مرا دو گیسو — وا ساخته است مو بمویت
بر حرف تبسمی همه گوش — گوش است مرا به گفتگویت
لبریز مدام باد از می — در بزم پیاله و سبویت
هر صبح صبا ز غنچه و گل — گیرد بچمن سراغ بویت
روزیکه فتاد گرد عالم — آوازه چهره نکویت
هر جن و پری و حور و غلمان — می گفت در آرزوی رویت

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا دگر ببینم

دل شد بغم نگار باعث — وین دیده بانتظار باعث
صیاد مرا کمند گیسو — گردید بپیچ شکار باعث
بیداری و انتظار هم را — شد وعده وصل یار باعث
در شوق وصال می کشم هجر — گل شد پی زخم خار باعث
حسن تو بیار عشق بر آن — دل را شده بار بار باعث

چون هست مرا بشوق دیدار / جان و دل بیقرار با عشت

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

جز ذات کسی که نیست محتاج / محتاج کسی نبوده کاج
در مذهب و دین عاشقان هست / از خویش گذشتن است معراج
در کشور حسن طرفه شاهی / خواهد ز همت زلامکان باج
قربان شوم ای بت کمان دار / تیر نگهت گذشت ز آماج
آویزه گوش زیر گیسو / تابان چو شهاب در شب داج
یارب بکدام جرم گردند / دل را ز خدا بسینه اخراج
هستم بخلاف عهد پیشین / پیوسته بدیدن تو محتاج
خواهم که ز گنج صومعه زهد / بر خاک فگنده جبه و تاج

برخیزم و بر درت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

ساقی ز شراب پر کن اقداح / راحت نرسد بروح بی راح
در دست نه افتاده کس را / بی جام صبوح مصفی اصباح
تا فتح نشود در فیض / در دست همیشه اسم فتاح
شد خاک در آرزوت اجسام / بر باد محبت و محبت ارواح
گر قفل زدی بباب احسان / فتاح من است بهر مفتاح
زین گوشه غم بچشم پر آب / در حضرت حق نموده الحاح

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

چون شانه رود بزلف گستاخ / باریک رهست و شاخ در شاخ
چشمت بسنان غمزه ها کرد / سینه دل من هزار سوراخ

افتاد چو لاله داغ بر داغ
شد قطرهٔ خون گره به [illegible]
داغ است کلیچه دل کباب است
در حسرت بام خانهٔ تو

برخاست ز درد آخ بر آخ
یا غنچهٔ گل دمید از شاخ
آتش غم نشست و عشق طباخ
برخاسته خاطرم چو زین کاخ

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

از قیل غمت بشور و فریاد
فریاد که چون جرس بنالم
در راه تو جسم خاکی من
وادی غم خویشتن بجایم
گر راست کنی [illegible]
هر چند منم ز خود فراموش
کو جذبهٔ عشق تا که خود را

ویرانهٔ دل شد است آباد
گردند مرا بناله ایجاد
گردید و غبار و رفت بر باد
سازم چه شکایتی ز بیداد
بالاست قدت ز سرو و شمشاد
آیینهٔ روی تست در یاد
از بند خودی نموده آزاد

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

کردم چو غمت رقم بکاغذ
انشا چو کنم غم تو افتد
شد چاک دلش و سینه بشکست
تو بار فراق و شوق دیدار

آتش زده سوز غم بکاغذ
از گریهٔ خامه نم بکاغذ
درد دل من قلم بکاغذ
نتوان چو شدن رقم بکاغذ

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

گردون همه [illegible] پای تا سر
جان ها همه از [illegible]

در راه [illegible] شده [illegible]
دلها [illegible] مضطر

کس نیست که نیست بر تو مایل — مشتاق تو اند خلق یکسر
لیکن چو من ستم رسیده — یارب بجهان مباد دیگر
من در غم تو تو بی غم از من — من خاک بسر تو باد در سر
گه شکوه ز زلفت گه ز بختم — گه از فلک کمینه پرور
از درد فراق آه در دل — صبر است کجا و هوش در سر
من از دو جهان کناره کرده — کردم بغم تو زندگی سر
تو جور و جفا بکار برده — بردی دل و دین و رفتی از بر
اکنون که بجان رسیدم از غم — جا کرد چنین خیال در سر
کز مجمر سینه آسا — آتش ته پا و خاک بر سر

برخیزم و در رهت نشینم
شاید که ترا گهی ببینم

چشم تو که هست ترک خونریز — دارد ز نگاه تیغ خونریز
در باغ جهان کجا صنوبر — چون قامت تو بود دل آویز
آنرا که هلال عید گویند — نقشی ست ترا ز نعل شبدیز
از فیض نسیم باغ کویت — باد سحری شده است گل بیز
شمشیر نگاه خویش چشمت — کرد است بخون مردمان تیز
فارغ ز علاج درد عشقم — بیمارم و از دوا ست پرهیز
زین پیش که ناگهانم از غیب — گویند کزین سرای برخیز

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

استاده به پیش مجلس — شمع منست اگر نگفت کی مجلس
از حیرت حسن او مرا نیست — چون آینه هیچ طاقت حس
از حال خود آگهی ندارد — دارد چه خبر از و مهندس

در بیکسیم بخشند تو یارب   گویا ز مرا کجاست مونس
زر روست از عشق رنگ رویم   زان سان که ز کیمیا رخ مس
بیمار نمود گرچه چشمت   بگرفت عصا بکف چو نرگس

برخیزم و در بهشت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در دیده مردم حق اندیش   حسن بت ماست از همه بیش
وا رسی تو بجو و نگاه حسرت   در آئینه دیده رخ خویش
خط با لب تست در حکایت   نوش است کجا که هست بی نیش
گردید مرا گلشن تن   از خار غمت چو غنچه دل ریش
ناخورده خدنگ مرغ دل را   قربان تو کرده ام ای جفا کیش
[illegible] جا کردی ترا [illegible]   فریاد و فغانم از کس و بیش
تا کی بغم فراق باشد   دل خسته و دیده حسرت اندیش
خواهم که بر هنمائی غم   چون طفل سرشک خویش پیش پیش

برخیزم و در بهشت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

گر ره ندهی بخلوت خاص   سائیم بر بهشت جبین با اخلاص
این قلب مرا که سیم قلب است   خالص ننمود آه خلاص
محتاج نه به هیچ شخصی   محتاج تو اند جمله اشخاص
آرد گهر مراد در کف   در بحر دل است آنکه غواص
ناخورده خدنگ از کمانت   گردید شکار سعد وقاص
زین باده بخواهم از هدایت   در ذوق چو گرد باد رقاص

برخیزم و در بهشت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

ای آنکه تراست ذاتِ فیاض　　از حیا نبود ز حالم اغماض

عشاقِ ترا نماند کاری　　با مذهبِ سنیان و رافض

ذاتِ من و تو ز روی حکمت　　دانند جواهر ست و اعراض

خوش زاهدِ و نیست قطعِ پیوند　　دارد و زبان لبسان مقراض

زائل نتوان شدن پس از مرگ　　عشق ست شدید تر ز امراض

هر کس بغمِ بتان نزار است　　در دینِ من ست شخص تراض

آن به که پی طواف کویت　　از کعبه و دیر کرده اعراض

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

پیدا ز لب تو شد ز سبزه خط　　یاقوت نوشته است این خط

خط جانب دوستان رقم کن　　بر صفحهٔ دوستی مزن خط

عشقِ تو گذشت بر دلِ من　　آید چه عقاب بر سر بط

دارد بتِ من سیاه قامت　　خیر است بهر امور اوسط

دیگر نرود کسی به بغداد　　شد موج زن از سرشک من شط

زین بزم طرب بزخمهٔ شوق　　بانند صدای چنگ و بربط

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

ای هجر بوصلِ تو کجا حظ　　در عید بود نه روزه را حظ

عشق از تن زار یافت لذت　　بر داشت ز استخوان هما حظ

ای کاشتن لب امید وارم　　بر دست ز حصولِ مدعا حظ

از نغمهٔ آه و رقص بسمل　　در باده کشی بود ترا حظ

ای جامِ شراب و یار گلرو　　در سیرِ چمن بود کجا حظ

از نعمتِ خویش اهلِ همت　　دارد بسوالِ ای نوا حظ

خونم چو خوری بجاست فریاد	در باده بود ز نغمه حافظ
از بزم شراب و نغمهٔ نی	بی لعل تو نیست چون مرا حظ

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

رخسار تو هست بهترین شمع	پروانه توان شدن برین شمع
با هم رخ و زلف تست موزون	باید بچپان شب اینچنین شمع
افروخته ام بجلوت دل	از چهرهٔ یار مه جبین شمع
روی بت من ز مهربانی	افروخت مرا براه دین شمع
پروانه چو کرد جان فشانی	بگشاد زبان آفرین شمع
دارد من پی بشارت	سر در کف و جان در آستین شمع
پروانه بیش باهی سوخت	گر داشت نگاه در زمین شمع
نی وجه نکرد جان فانوس	از روی تو هست شرمگین شمع
کی ظلمت کفر برنخیزد	افروخته شد براه دین شمع
در مجلس عاشقان ز رویت	مهتاب بود ز کمترین شمع
من در شب تار هجر خواهم	افروخته ز آه آتشین شمع

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در فصل بهار هم ازین باغ	چون لاله نصیب نیست جز داغ
کی چشم تو اوفتد بسویم	دارد تو نظر به کحل مازاغ
گفتار ترا ز حرف عیسی	چون نسبت طوطی هست با زاغ
در واکنم تمام عمر خود را	بردیم بسر بلهو و هم لاغ
بیهوده درین جهان زنم لاف	چون هرزه درای زاغ در باغ
آن روی کجا کرد ز رویت	بنشینم و دائما بمیت داغ

خواهم که ز تاب مهر عشقت — چون قطره شبنمی ازین باغ

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در ملک جهان ز قاف تا قاف — عنقا صفت ست هم انصاف
نے در دل کس اثر ز اشفاق — نے در سر کس خیال الطاف
مکر و حیله هنر درین زمانه — هر عیب ز ناسہائے اسلاف
زاغ و چو ساغر اندرین دور — در پیشگه باشند طواف
از گردش چرخ سفله پرور — زر دوز شدند بوریا باف
صاحب هنرانکه بے سر بزم — در هر سخنی زنند و صد لاف
بر روی زمین شمانند زنهار — آنکس که بود ز گرد کین صاف
یارب طرف خود از عنایت — گردان بنج دل ز جمله اطراف
دارم بدل آرزوی دیدار — تا بینم و دیده سازم اوصاف
هرگز گسلش محبت تو — و ستم نکشد ز دوست الطاف

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

ای فیض تو عام و ذات مطلق — قول تو درست و فعل برحق
نے مهر تو از فلک چه نیز د — خیز و چه و فا ز چشم ارزق
کے منع کنم ز عشق دل را — از گفتن ناصحان احمق
هر کس نبرد قدم خفے — و پیاچه را ز تست مشتاق
زاهد که گرفت راه باطل — تا حق بنمود شور حق حق
در حسرت روی ام انشیند — گاهے شده رنگ من چو زنبق

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

ای از غم تست دیده نمناک / پر خون دل و سینه تا جگر چاک
بدرید گذشت تن نزارم / تا حشر شررے ز نار و خاشاک
دیدیم دلبری ز خوبان / مانند تو کیست چست و چالاک
هیچا نبود که بند در تو / رو بند بتان بزلف خاشاک
مرغ دل پر شکسته ام را / بستی ز کرم به بند فتراک
عیب است همین که بیوفائی / هرچند توئی ز عیبها پاک
زان پیش که خاک من برد باد / از جام هوای وصل چون خاک

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

آنرا که دل است قرعه فال / حاجت نبرد لبوسی رمال
واعظ چه زنی سخن که بیم / اقوال تو بر خلاف افعال
هر دل که ز عشق بی نصیب است / مرغیست شکسته شهپر و بال
بینم رخ یار و جان سپارم / گر بخت مدد کند در اقبال
در حسرت پای بوسی تو / شد قالب من تهی چو خلخال
جان خیمه زدست بر لب من / در شوق وصال تو ز تنحال
گلزار رخ تو هست چون خلد / ملجای بتان حور تمثال
از نیک و بد خودم خبر نیست / امید ز تست در همه حال
راسے چو دهی لبسوی خود پیشم / از هر دو جهان گذشته فی الحال

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

آید چه نظر بچشم مردم / در نور خود هست چهره ات گم
در روز وصال از غم هجر / گه گریه کنم گهی تبسم
گیسوی تو با چو مار پیچان / ابروی تو خم چو نیش کژدم

دامن بہ یقین اینک ناید / وصف دهن تو در توهم
از مزرع عشق حاصلم نیست / جز چاک جگر بسان گندم
کی چاره من کند فلاطون / هر چند بر آید از تو خشم
خون خوردنم از غمت بفریاد / بهتر ز شراب و از ترنم
گرنی لبت از زبان مینا / در گوش رسد صدای قم قم

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

تا کی ز غمت بنالد این تن / تا چند به هجر مبتلا من
دردا که ز تار سایهٔ بخت / جانان تو کجایی و کجا من
جان رفت و نیامدی ببویم / ای دوست چه دشمنی ست با من
چون غنچه و شبنم اندرین باغ / در خنده تو ای بگریه با من
دادند مرا ز روی حکمت / این دیده و دست و پا که تا من

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

افتاد چو چشم من بر ابرو / برخاست ز دل فغان یاهو
خوش آنکه به بحر عشق او چشم / بند و به حباب از هیچ سو
صد عقده که کار عاشقان است / بگشاد به یک اشارهٔ ابرو
با زلف تو شاخ سنبل تر / همسر نتوان شدن سر مو
در ذکر تو بلبل است نالان / وز فکر تو غنچه سر بزانو
بر لاله و گشتن نظر کن / کان رنگ تو گل نماید این جو
در حسرت کوی تو ای سهی قد / چون باخته ام بشور کو کو
نی تاب و توان ز درد هجرم / هوش است مرا کجا خیره گو
گر طاقت رفته باز آید / اندر تن و دست و پا و بازو

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

آن چهره و لعل گوشواره
آگاه ز راز خود توان شد
جان کرد کناره از کنارم
تا چند بسوز هجر سازم
با سوز درون و جان مضطر

در پهلوی ماه چون ستاره
از دل کند آنکه استخاره
کردی ز کنار چون کناره
آن به که کنم بوصل چاره
از گلخن شوق چون شراره

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

هر جا توئی و تمام جائی
جستم بهمه جا ترا ندیدم
پیوسته ز بخت خویش زارم
بردار حجاب از نگاهم
بیگانه مدان ز خویش ما را
آموخته انداز تو خوبان
چون رنگ حنای دست خویشی
محتاج نه بعرض حاجت
از بهر دل شکستهٔ من
میگفت حسن بدیده تر

در چشم کسی مگر نیائی
هر جای که من بگو کجائی
در وصل تو شکوه جدائی
چون پرده ز روی خود کشائی
مائیم خبر تو مبتدائی
این ناز و ادا و دلربائی
انگشت نما به بیوفائی
آگاه ز جمله مدعائی
جز وصل تو نیست مومیائی
بجستم چه نمود رهنمائی

برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

در آینه روی تو چو بینی
از فیض تو زاد هفت گردون

داغی بچه وجه دل نشینی
هر چند که زادهٔ زمینی

در مزرع لطف نیست اخلاک
منت بدو چشم من گدایی
بخشیم ز در تو دو دو ادو
دندانِ فلک بچشم مردم
وعشق مراست بد گزین حال
سخت است دل تو آه چون سنگ
از عشوه و ناز و هم کرشمه
خالی ز وفا و لطف و مهری
گه زنده و گاه مرده ام کرده
چون نیست امید اینکه از جا

پیوسته دوتا بجو شت چینی
در دیده ام از تو جا گزینی
ای وای سے تو هم اگر ببینی
خورشید عذار مه جبینی
چند انکه بحسن خوشترینی
با اینهمه ناز و ناز نینی
حیرت ده لعبتان چینی
پر فتنه و شوخ و خشمگینی
چشم تو زسحر آفرینی
برخیز کی و با چه من کشتینی

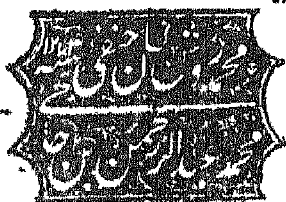
برخیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا اگر ببینم

خاتمة الطبع درینولا تا مید فضل باری دیوان جامع الحسن بهاری مغفور باهتمام امیدوار غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور در مطبع نظامی واقع کانپور اواخر شهر ذیحجه سنه ۱۲۹۴ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سند یعنی که کتاب هذا مطبوع مطبع نظامی است دستخط و مهر مهتمم ثبت نموده شد

العبد
عبد الرحمن



متاع وصل جانان بس گران است
گر این سودا بجان بودی چه بودی

دلش گر مهربان بودی چه بودی
بر این ناتوان بودی چه بودی